



کتابخانه  
اسلامی  
شورای



۱۴۵۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دولت علی

موضوع: تاریخ

شماره قفسه: ۱۵۷۲

شماره قفسه: ۱۵۵۳۹

۱۳۰۲



۱۵۷۲

تاریخ

۵

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۱۳۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۰۷۲

موضوع تألیف

۱۳۵۲

شماره دفتر

۱۵۵۲۹

۱۳۸۱



مکتب شاهی  
تبریز  
۱۸۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم

کراشید سازان که ز پند آید این  
جان مجد و ملکین سمان این  
امیر و شاهان که جانین از تو  
نخل اندر جانان آفرین مرال این  
منزل ملک و خدایه که تاب را لیس ملکین  
جان بالین بسته خوشی بهر ملکین  
با شمع و کبریا چون عرض فایم کبریا  
محمد مهمل حدی حسین این ملکین  
کرش که یزدان و کبریا و جهان  
هم از یقین چنانی شمس این ملکین  
کرش که یزدان و کبریا و جهان  
چو اوزار بر سامان که از غرضان  
شاهان نیز از غرض سلطان  
اگر ذوات و مقصود از دین پسند  
بجان آید این تن را از غرضان

پی حجت بان شیخ ابراهیم و شکر کاه  
بکام از وی خراسان بخار و خراسان  
نصیری که شکر کاه و خراسان  
فلک بخار و خراسان و خراسان  
سپهرش یکا می مستور از کاه و خراسان  
چو کینا از راعیان پلاس شکر کاه  
مکر از نور رای و کله کله سیاه  
سپهرم چون کعبه شکر کاه و خراسان  
ازین بی رسم و بی سامان این ملک  
امیر اسرور و صدرا خداوند ملک  
سپهرم داور و اردو را این ملک  
حسد از خواجه تاشی خیر و از غلام ملک  
ببین تا زده می ز غبارم شکر کاه  
مذاهم شکر کاه و اردو این ملک  
اگر جان داشت از غرضان ملک

چو احمد نامه دین چنان ملک کاه  
بنام از دست مروان که از غرضان  
خرد مالی نارد و مالی خوارم و خراسان  
زبان کشا و عقل قدردان و خراسان  
بر او خرد کاه و خراسان و خراسان  
بد کاه و خراسان و خراسان  
ضرعت که دو خردش ضرورت ملک  
و کز کس کو پیشه این ملک  
و کز کس کت سامان ملک کاه  
که خردا که در ملک این ملک  
زیر شمس و آینه آینه ملک  
بیان بسته و اما زده اما ملک  
که کوئی نیست آتش می ملک کاه  
کز هر ملک ملک ملک ملک  
در دین پرچم ملک ملک ملک



از آن محفل که چرخ شمعین بخت گزینش  
 در جمیع سراسر امون اگر بخت گزینش  
 نگویش آن بخت بدیم کان کور دنیا  
 کراش آن ظاهر از یاد من غنیمت  
 ادب تو بر دایه که مان افزون بخت  
 خداوند اگر وی می شناسم اندیشه  
 سخن این اوان مرا جارا چه بود  
 بهر آن است ایام که می بخشد کام  
 جدا ز بخت تواره ز ملک نام آواز  
 نه شعر شاعری دم نه از وی سودبار  
 بود اگر که ایوب چون خسروی مبین  
 بهر چه اگر بر جوار بر دم کورونی  
 چنین بود که کای زرم در پای بر کور  
 کراضافه دان بخت مزمزم بخت  
 مکافات بخت با دشت آن جان را

پامور دجی آرایش و رتق و رین  
 جان هر یک که سراسر من جمع پروین  
 کرامت اگر بخت کند کای پروین  
 مرا بخت از دشت آن دشت طای جان عکین  
 امیدم دل و دین بخت باز بخت  
 کوشش بخت از وقت کوشش  
 مذاق یک شبانه بی از شمعین  
 نقش است بر کمری حاصل چشم کین  
 از آن هم تمکانه نشاید نامین  
 کمی از خانه اسیرم کنم دنیا بخت  
 نشاندم بر بخت و بخت بخت  
 ز بخت نامنوار استم و بخت  
 بختی مرد و آن بخت کای  
 بخت بخت بخت بخت بخت  
 ز بخت بخت بخت بخت بخت

ان

مکر شاه جهان اول که بخت بخت  
 اگر چه در جابلان ای بخت  
 تودانی قدر دشت آن بخت  
 نثار بخت از بخت بخت  
 اگر تو بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
 دعایت بخت بخت بخت







بخت فرد و چهل از و بر خور نشا  
 پدید رست و تو ای نیم دود  
 اندر شب سپل فدا و شاد  
 طریقی ای لای را به یک نظر  
 دانی و لا بعد که با شی تو برین  
 تیغی آن بخت لا بعد و شنو  
 ای شمس با شکست فریت جان مجور  
 کوهر خشی بی جوش صفای  
 خاشاکان بخت چلیب سبب  
 ای جان بایسته بدم بوی تن  
 ای شایسته حد شایسته تی  
 ای نیروی فی فوج خطا کن  
 ای با که غرت احرم نهان  
 کورانه در سیاهی شب را پری  
 محلی جانی آن از و بر خطا کن

کجاست فو عقل از و کیما طلب  
 شور می سپ عشق بر دولت بود  
 جبهت سود جاره آن زنده  
 خضر بی لیل و نور سبب  
 ای سبب عید خدا و غایب  
 تصدیق آن آیت قاطعی  
 از م جوکاره ازین بوفای  
 این بی فروغ کوهر و لایضا  
 مرا بخت مصلح دانش زیبا  
 و امت لایق است با فی باب  
 زین المک شیمین اوج صلاب  
 ای آهوی فی شت طلب  
 دوری جوی قربت محرم سزا  
 از خون هر وان طریقت عصا  
 معنی خدا در آن در عطا

علاج بخشی تو در بارگاه حقین  
 از در کی با زین بد در وفا  
 شکراده جوان بخت دازاکه دوش  
 شایسته زین است انصاف  
 شکرانه رضای خلیق با مر تو  
 عود فدا می در وقت بهر دوگون  
 یارب برانم از در حجت اگر چه  
 عذر م نماند ای که مرغ رخوا

دعوی بخت طریقی طلب  
 دست بی آرد دولت شایسته  
 بخت بهر بخت خواهد که طلب  
 زان پس عانی خسته دلان بیایا  
 اندر رضای خلیق خدا را رضا  
 اندر دوگون نیز تو عول زنده  
 اندیشه ام خدایم خطا  
 انضال خوش داز کرمت عذرا

کیت که خلیق را به شمس است  
 صاحب شمشیر جهان چه و میا  
 حضرت تاجی کریم المک شمس  
 عاقله در کار ذات شمس  
 پیش آن دست و پا کریم شمس  
 دور ز برش فرا خدای دعا

کیت که خلیق شمس لطیف است  
 آنکه بی از خوا جهان کریم است  
 کریم پیر و زنده کانی است  
 دهر چون زان بطیع و رای سلیم  
 سحر جواد است یا که کریم است  
 بر دل من شک تر ز صلیع است



دوری احسان خالص رخ شرف  
جان و تن انسان که تحت کرمش  
از بی عجز و خسته اهل سخن را  
سوی من اندر طبع کوهر را  
قطعه چو باغی باغ زانکه باشد  
آزده و غم چنانکه طبع نباشد  
شعر شرای ای و فنش سانی  
ماهن یا دکان ای سارشی  
در طبعش چگونه شعر طرازم  
طبع چه زاید چو مردن عین  
بذل چه زینت مرسله روی جان  
درد و فتنه بارون زروال  
منیت از خدای اندامان  
معیت مردم فریب نیاوان  
جسارت آنان که با زانو نشاند

انکه مراد دل نیم او بدو نم است  
بروی که بگذر و عظام ترسیم است  
گلشن کف عصا می بستیم  
قطعه نظمی جو نظم در تسم است  
باغی و می هزار گونه نیستیم  
ثابت قایم چنانکه رای حکیم است  
مایه ادراک از خود جویم است  
سنگ و گلی بس سیه در تسم است  
طبع ما شد رسد ای سیم است  
مرد چه سازد و چو زال جویم است  
جو که طغیان عطا می نیستیم  
آرزوی رسد ای سیم است  
در سر خوان نیست هر که مییم است  
بذل کنیم است عطا می نیستیم  
ما حکیم است یا که ما نیستیم

نور

نعمت نیا جویم از بی رحمت  
من شایسته ز دوری و کسور  
که بضرورت حضرت توحید  
خاطر ما زانکه لایق تو شاد  
شاد و بزی که چه دوری تو بی را  
لطف خدایت پناه ما در کن  
ما که جبار نیستیم در تسم است  
جلسه عجب را اینجا که خاست

راحت جان و دل و ستان تسم است  
شایدم آن که نهان نیستیم  
روشن جسم دل به مثل تویم است  
کرد که از سخن نرزد و بدیم است  
خوش مجرم و خدا با لیم است  
خوچسبیده که کیم و رسم است  
فقه و آسوب رنج و اندوهیم است  
مصلحت صاحب چنانکه حکیم است

کستی کل لا در این تسم است  
زانی یا رازی طالع ریم است  
بابا در پی خبر از وصل ریم است  
بامهر ریم سخن از مهر ریم است  
چنانکه دلم تا بدر شد بود ریم است  
جان را نهم وضع که توقع ریم است

می شایسته که بهنگام است  
بالطریق به سخن ما که مهر  
جان طرب دل نشاط طلبان  
در ماه ریم از بهر به مهر است  
آن که که از جویم جان و باغ  
بر خون من است آن طلع را در



باشند که نشانی است که در  
 از تو خوش تر نشانی در پس  
 باشی که نشانی شده صفت  
 در قطره آن محو است که نیست  
 کرد پیش دل بجای است خط  
 حریف مشهور که نیست او  
 که غلبه پیش که نیست او  
 و طاعت هر چه با است رفت  
 تقدیر که بهای آن را نیست  
 و غیر تم او را زنده است  
 در جبار طاعت که نیست  
 آن نه خدمت که نیست  
 پر زده دولت بر او نیست  
 دور تر که نه ز جبار نیست  
 این چنین که بهای نیست

باشند که نشانی است که در  
 فی وقت نشانی است که نیست  
 بر صفت نه نشانی است  
 در طی منازل که این است  
 بر جرم دلم که نشانی است  
 که پیش از نشانی است  
 که در نشانی است  
 و صفت که نشانی است  
 و غیر تم که نشانی است  
 حکمی که نشانی است  
 آن نه خدمت که نشانی است  
 که نشانی است  
 دور تر که نشانی است  
 با بحث که نشانی است

ترک نشانی است که نیست  
 چون من مکرر او به نیست  
 سوخته اندکی که نیست  
 کرایه بجای چو نیست  
 رزق و شریقه نیست  
 زیرا که بشناسد این نیست  
 تا نسل و رزق نیست  
 می نشانی است که نیست

ترک نشانی است که نیست  
 چون من مکرر او به نیست  
 سوخته اندکی که نیست  
 کرایه بجای چو نیست  
 رزق و شریقه نیست  
 زیرا که بشناسد این نیست  
 تا نسل و رزق نیست  
 می نشانی است که نیست

کار دوران که با آن است  
 شاه هر که بر رضا نیست  
 چون ضا حریف است  
 آنکه خوش یک سال است  
 و آنکه خوش یک سال است  
 جایش آن که نشانی است  
 قدرش آن که نشانی است

کار دوران که با آن است  
 شاه هر که بر رضا نیست  
 چون ضا حریف است  
 آنکه خوش یک سال است  
 و آنکه خوش یک سال است  
 جایش آن که نشانی است  
 قدرش آن که نشانی است



بر دهر جان منس شمش  
 آسمان خست تا خود اراید  
 کرش با یک بر شیه که مان  
 بی زار از آرد و نه باز آرت  
 زان پس بر دشت کینه نیست  
 غولای بیهوشش کرده  
 خلق و عیش را خدای  
 امن فریاد چو دمان بگین  
 کرک اگر نرسد نیست عجب  
 اندران موفقی روز نشور  
 آسمانش ز مغر و خود است  
 خیزد ابری کرد و اندر وی  
 دگرش رخ ابر طوفان را  
 بدو چوب کرین بسم دوز  
 بدو کرسیمان فرو بندد

کرنا و دهر و قحط کفان است  
 بدو تا قرصه شش در امان است  
 ایچ نادانی و چه خذلان است  
 دگر زانرا در و چه دکان است  
 کوهر کند از شش و امان است  
 نبرد بر رخا شش و امان است  
 تا جازا ملک حبس با مان است  
 کله کش کلم حومان است  
 آنچه از زمین چک و دمن است  
 زوی و قه در ایوان است  
 آفتابش رخ رخشان است  
 ریح فرشت تیر باران است  
 اری اینجا که بحر طوفان است  
 یعنی آن کش لاک کمان است  
 انکه در غشش بمان است

هر چه از زخمای عرصه و سه  
 افسرانی سرا جهان را را  
 بلج را غم ترا و عاصه زردم  
 بزبان و العار عار و شکا  
 بحر بود است عیش تارچه مرا  
 مان چون جوت تابد امان است  
 اسب موید و عرصه آتش خن  
 کردن سر و کوی سپین ترا  
 خشم اگر خنده جوید اندر ملک  
 خرمه اسب ای و دشمن تو  
 جمان مهر نیست است از  
 تو شاید که گوید آن گفت  
 شرح بدعت تو سرور است  
 بند و خادم بر طریق قبول  
 راز کی چیه تواند یافت

هر چه در شربد امکان است  
 ای کمانم تو زین شامان است  
 جای بختایش سخن آن است  
 نرود آن ننگ روی و سندان است  
 فاطری رشک بحر عان است  
 شعله آتش و نیتان است  
 رخ چوین و ضم و ستان است  
 سحر و خام و لعب و یگان است  
 دیوار کو ملک سلیمان است  
 کرک بکوی چو مهر تابان است  
 کس نکند که لاله لمان است  
 و انداین هر که او خندان است  
 شغل خطا عت و نیتان است  
 شمر را هم نوای ران است  
 کریمان نیز خالص بیان است



ز زلفش ز کجود کاشان  
 یکی از بندگان در کاشان  
 ساکن و اگر چه حضور است  
 در دار کس در ثانی  
 آنکه دزد را می پوشان  
 و آنکه با خود دوست است  
 هم جان را که ز جهان است  
 سخنانی که در جیب است  
 در جهان و در اقلای قش  
 بی مزاد و پشت سر است  
 بزم نادان به خست کز بر و بر  
 تیرا با و شمشیر که مراد  
 داورانده را در جیب است  
 که میباید خواست نباشد  
 بدیعت اشاری نموده

ترا چو رودی ز شروان است  
 در کبی که شپهر دربان است  
 زایرا و اگر چه جان است  
 کشتار آورایین ایوان است  
 مثل رود کار آسان است  
 ز منتلامر که اهر آسان است  
 هم ترا از کزیده اخوان است  
 سخنانی که خالق جان است  
 مثل یوسف است و زندان است  
 کس چو پیشانی که مان است  
 راحت جان نعمت نوان است  
 مسیح پشیمانی جوان است  
 دل بجایین بین فرمان است  
 گفتارین جا کوی شاهان است  
 همه دیوان که پیشان است

عاشق را جفا بماند ز شمر  
 در نه با خاک کس بر ریزت  
 نظم من بند و بر نه میوزا  
 حلق اندک شمشیر میوزا  
 کرم بول تو راحت است  
 خود توانی جلا ز خاک است  
 سر شوریده را چه دستار است  
 هم بچان کند تو که مرا  
 مانع از خدایان حضرت است  
 همه بگذارم از شوق درت  
 بدعا احضار باید از انگ  
 تا که این مهر بشد چرخ  
 یعنی این شکر که هفت شهر  
 امرت آن قاصد عالم کرد  
 بر سر سرور این چنان افتد

جان نین ل ز چم لزان  
 شترانچ و چه مکر و دستان  
 بردن کل موکیستان است  
 غرض آنجا که در و مر جان است  
 در نه سیرافت جان است  
 که بد روزمانه در مان است  
 دل و پانده را چه دیوان است  
 دل چو جان عدوت جان است  
 کس چو نایب مرمان است  
 بچم بهمنان که در بان است  
 عرصه میخ را ز نامان است  
 گاه سدا و گاه چمنان است  
 کراشین کرد و دود کردان است  
 کس چو سیر خنایان است  
 که تو کوئی ضای یزدان است



مسیحان صیحه کردند ماه طراز مهر خوان تا  
 باد روز نماند عسرت  
 آنچه از نیزه آنچه از احسان



اسم الله  
 آنکه شایسته صدیقین است  
 و دولتی فارغ از استیصال  
 و جهان پر از صلح و امان  
 خدمتی که سبب سعادت است  
 آنکه جز حسن و دوام ندارد  
 طاعتی که سبب اماند کرد  
 چرخ از نو نیمه در دامن چرخ  
 و هزار از غم و پر کردن د

حضرت میرها، الدین آ  
 دولت میرها، الدین آ  
 عزت میرها، الدین آ  
 خدمت میرها، الدین آ  
 محبت میرها، الدین آ  
 طاعت میرها، الدین آ  
 نصرت میرها، الدین آ  
 منت میرها، الدین آ

آنچه دل خواهد و پیش از این  
 و آنچه جان بخواهد و اندوخته  
 حساب الی و غیره  
 مدتی که بقایا نمهند  
 چند و مهر و ظلم را گرفت  
 ای عجب بگری که زاید بگری  
 نیروی زوئی بر قوت شرع  
 آنکه کسبم در موبه  
 زمین پس نشود خف کرد  
 دوش یاری من زیارتی  
 جمیع دانش و مجموعه فضل  
 صحبت نذران مجلس شمس  
 کھمشتر است آن باغ و غیره  
 لیکن از غم چاره کفایت  
 کاشم از رضا عهد کاشا کن

محبت میرها، الدین آ  
 فرقت میرها، الدین آ  
 منت میرها، الدین آ  
 مدت میرها، الدین آ  
 وقت میرها، الدین آ  
 فکر میرها، الدین آ  
 محبت میرها، الدین آ  
 عدت میرها، الدین آ  
 رایت میرها، الدین آ  
 دعوت میرها، الدین آ  
 خلوت میرها، الدین آ  
 حاجت میرها، الدین آ  
 صحبت میرها، الدین آ  
 سطوت میرها، الدین آ  
 صولت میرها، الدین آ



کفر از باران کشتا که نموش  
 رحمت میر بها، الدین است  
 خدش ششم و دهم که جهان  
 کنت میر بها، الدین است  
 آنچه در جسم تجدد کونی  
 ثروت میر بها، الدین است  
 کثرت و وحدت جو وجود  
 وحدت میر بها، الدین است  
 فلکش در دو برتر فلک  
 رقت میر بها، الدین است  
 کار فرمای قضا و قدرش  
 قدرت میر بها، الدین است  
 بدعا رحمتش که سخن  
 نعمت میر بها، الدین است  
 نوبت خورشید باد که دهر  
 نوبت میر بها، الدین است  
 فرصت جاوید یا بد که جهان  
 فرصت میر بها، الدین است

دوشم خورشید بر آنچه دیده است  
 آری از وقت بحر عیدم دعا  
 یکی و نامه نه بدست سببا عیر  
 بویا اگر عیسی بویا اگر سببا  
 جازا سیم و دهم جریل و ازان  
 اندیشه بگر است کشتن هم امرا  
 با ششم دل چو دیم نیکو شناختم  
 با کوشش آن شیدم دستم از کشت  
 آثارش است که در دیده ام عزیز  
 پیغام دانش است که با جاست

منی دانش که بد عوی و نشش  
 نظم همین شد و کلمات همین  
 اینک بجامه خوشش بگر اگر  
 ماری می غنای می بینش  
 ای بزم دلور و نور و احمر حتم  
 آگوی جان نواز را منت مست  
 تو کیا کری روی کیا طلب  
 زان بهای وصل تو صد که غم  
 این بر بخت کاری نگر که در غم  
 جرتور که آمد و وصل تو کیا  
 بهر متاع دانش شدی چه بود  
 در شهر اوجان این حدیث  
 کشتی بیخ و شعر خست است  
 آری جز کسب دانی که کشتا  
 جمعی پس بزرگ از ما بر دکان  
 آنگه نشان یح و پراکنده است  
 بر دوش آن زایش آن دانش نوی  
 در کوشش زان آن آسایش است  
 وقتی آید آن جا بود درین مان  
 در طبع این لیلان یح و سدا  
 بی هیچ عدل نده طلبند این  
 کرد لرا نقا اثر و ظلم را قضا  
 بهر شب فانی است اسلحه که چو  
 در هیچ باز نیم کاغذ شناخت  
 کس هیچ می گویدم از عین  
 کی نامزد مع سرائی تو را سزا  
 عقل این که کز نظم کنم دانشی بد  
 آری جان عقل چو اندر کف بود  
 در غایت سخاست آیت طبع  
 روح کسان که طبع زیرین است



فرز آن کسی که خون منجی نشد  
مجموعی که خدا بر سر علم چسب  
آنکه در زمین کج و غدار مانده اند  
با صد هزار زنده بدنام شده اند  
مقصود آن می باشد که خدا  
اول شایسته بود و آخرش دعا

قائم مقام آمد ملک مقام آمد  
 کاسم است به عالم عالم کاسم آمد  
 بر خیزد که در هر خاطری او  
 ترک لید و دفع که مقام است  
 تیر و پیر نشی و دیان خاص او  
 در ملک جلالت و مقام است  
 سلطان مهرشام بخش همه  
 یقین کرد که می برد ارکان او  
 کر اسنان بیغ و کر محرم جان  
 آید نظام ملک ملک اگر کسی  
 دانی نشسته ز چار نشسته او  
 در وطن طاعت و در داغ دشت  
 شیری که مرغ خاک مرغان آمد

سیران شین با سیران فلکان  
 اسلام و اسلامیان و زان آباد  
 کراسان سرکش و دهر خام  
 جوری که روزگار خضر شکار کرد  
 از ملک شرع را بشوید پاک و نیکو  
 چون گشت بنادبصار ناه در  
 روز که خردوان غلام ارشد پسر  
 این دم که یادیده نهد زبیر  
 چرا که جن غنیمت همکار بود کار  
 در شام فرخ دعایت خدایا

کعبه خطایای عالم اوست  
 هر روز در سلام بد کبر سلام اوست  
 خم از پی نازش در خم خام اوست  
 در گوش می یکی زنده پیام اوست  
 کفایم که تلوزیران نظام اوست  
 کوئی که کام عالم مضمر کام اوست  
 جل المین مشع خان تمام اوست  
 کوئی ابل جور ستم اشام اوست  
 تا دلف گنایت و ماستام اوست  
 او را و ساکنان ملک بر دلم اوست

وی شام زره شوم غرابی بدست  
 لرزان تن قیاس جان پرست  
 گفت ایچکه از دیده اندر نیست  
 هر که در کش کردن سبکست  
 گزاشش جان بیدار  
 آن لرزه که از خردی شجره  
 گفت ایچکه از کشش تمام کرد  
 برای بکر دیش ز شر اثر آمد

سرخ کافر از شعله کج بین  
 برین برین با سبک بر کدر آمد  
 هر برق که افروخته دی در را  
 بر خیزم شمر اندر شمر آمد  
 دانی ز چه مردکی یک چرخ  
 بر بلبل شوریده ز کجین خیر آمد  
 بهر خط نازی که چمن باز بهار  
 در مگذر با و خزان پی سر آمد  
 آجی بجی سر سر کش بر سر افرا  
 نازی بر سر و ک بودی سب آمد  
 زانکه پهل چرخه کل در خفته  
 آن خورگانی که بهت است آمد  
 روزی و سه سرخ چو در خان است  
 ز بلبل از دم طایر جانان آمد  
 آن سر که طلس از نازنجی  
 خاک سیش سر و بالین سر آمد  
 آن که خور از شرم سر خفته  
 در جویا کس شب می خور آمد  
 آن که لب که از کام چو سکر گشت  
 ناکام غم شسته بر کاکان سر آمد  
 آن چم که در سر به پاک ستری  
 از رده در است غبار آن سر آمد  
 از خاک که بهر است آن خبر دانی  
 کجایان و شش زده با و سر آمد  
 آتش خاک که ستان سبک لعلی  
 گشت ششکی زود و عالم سر آمد  
 اندر دل که در است چنان بر آمد  
 آن که دل در و جان آن سر آمد  
 زان که سر از نیم چرخ آورده  
 جان با خبر شش کمان سر آمد

افاد با نشان تن چاهم ز خاک  
 افاد نخلی که ز یاد سب آمد  
 خورشید چو کدشت نشک آبی  
 در ماتم چو شید بسبب آمد  
 از دیده روان سیل سر شکم کبر  
 دیران شده هر خانه که بر کدر آمد  
 یک طایر که در تن چو بر سر سنج  
 از رخ روان آنچه شمر را اثر آمد  
 بر خواست طایفه بدوم که از کلا  
 از خواستن شمر بوک و کلا آمد  
 تا شعله ترشان من نیز باشد  
 از ناله و اشک از خنده ما آمد  
 بر لب که از سوزن مرگانش نسیم  
 پوستی رسته بر مریم کبر آمد  
 تایار و بران با عیدین سپید  
 از دیده و از چهره مرا سیم آمد  
 در عهد پارامندی مشقه و نیم  
 از ناله ام افشا به خواب سر آمد  
 بر دامن تپان ل چو سینه می بین  
 در سیدگان مجروحش بگر آمد  
 دخی شمر دم بر باد گشتی  
 با صورت مرضیه که مریم آمد  
 بر صحنه ظلم چو کبرخ دیده است  
 ریکی که زینک صفاء و قدر آمد  
 زان که کیم مل حرم ملحق ملحق  
 سربار و لک کت محبت ثمر آمد  
 کشم که چه کلاه پیرت نیز بداند  
 کت شکران قدس بری آمد  
 از شش جهم راه فرد سب حواد  
 سخت ایم جان و دم تخت آمد



زیر در باند و لم از رخ ز بر ز  
 و انم فلک کار تو ز بر ز بر آمد  
 کونیند بصلب ز بر ز بر ز بر آمد  
 شی کلک آن نیست که بصر است  
 اندر دم اندیشه آن واقعه گشت  
 بر فاطمان اهل ستم و خیر  
 و حق شکر کن ندیدم ازین پس  
 سست شد لولاک حسین زینلی  
 زینچرخ ستم نمره دل زین  
 خورشید رخ زین و کل تاریخ گشت  
 زین شمس باد و محبت زمان  
 سیاه بگو شمس باز از حق گشتی  
 روی خورشید را زین چادر زین گشت  
 یک شمس زین را تا سهر گشت  
 سهر و جاک اندر و یاناک گشت  
 اخلا چو دل بر باد زین گشت  
 بی پرده چو پیشان آتش گشت  
 بر آفتابان بگر بارید زین دید

زبان

زبان کن که محبتش یکی قطره سبزه  
 ایر کشته از روی جواد بطر آ  
 زیرا که زونخ شری قند بگر  
 یک قطره از آن قلمم بر جان گشت  
 وین میر غیب نشاند جد و دوزخ  
 بر خوشان هر قطره که از چشم ترا  
 تا اهل قمار با بختا بر سبزه  
 بر هر که دلایش بلا شتر آمد  
 ای دل سرش زین سپه درنا  
 اندر جمعی کین و سر و زین سپه  
 ای چرخ تو نیز امر و زین خوش نهاد  
 فرداست که بید و ترا و او گشت  
 یارب سخن نهیدن با کسان  
 آنچون که چو دل پاک در جان پاک گشت  
 افروز غم را بوی و زین دهرت  
 آن روز که گویند خوار را بصر آ

کار نیای کام دل چو سودم که جهان خیزد  
 زینا که نود و دلهارا زین دوزیان خیزد  
 وصال سودا که بختان هر شب یانری  
 مر آن وی پای خوشتر از جان جهان خیزد  
 جهان جان خوشن پا و دما سینه  
 سمن ز سر و بن و یک شب را زین خیزد  
 ندیدم تاج و زلف بد شمس که درین  
 که هر شب بیا لش از نیمه م خیران خیزد  
 نما خیمت بر طرف با کشت چینی  
 که کوه شکر بهان از سر و روان خیزد  
 لب دندان رخ و قامت نمودی آسود  
 که کوه شکر بهان از سر و روان خیزد

دل آرم هر آن آتشی که سر و فرود  
 فزون باری که بر خور کشته بیدار  
 اگر خیمه می خرد دست زلفت چو ناله  
 و گرفت بایده دل پر از چمن چمن  
 جبارستی ز پند تراکت و فرسایا  
 چنان که هر که ز بیم از دست و خطا  
 خیمه ز آتش می مهر و زنا زندی آید  
 نه زانندان که بر غم زمین کوش  
 زبیر عظیم نامش زبان ناید جانش  
 جان او در دهان و نه اسخا هم را گشت  
 چنان ز بهر تیغ و زهر و بد بطن کرم  
 یکی وستان هم از دستان زهر سر  
 بهالی و دفر و ناله که را ناید بخت  
 پانزده را تو بر جسم می ناید بخت  
 سوزان آتشی جو شمع و آتش آید

جبار خیمه پندش تان آتش و خیمه  
 مرا از دیدگان بیدار از خیمه کلان خیمه  
 چرا که می و غلطه که می آتش سانس خیمه  
 که چار تانی که کند که تا توان خیمه  
 مرا در پند آن بادی که فصل خیمه  
 کران بر دل آید مهر با خیمه  
 اگر خیمه و طبع خیمه و زانندان خیمه  
 خلف از پستان خیمه و از دستان خیمه  
 اگر کویند و در شمس و در زبان خیمه  
 بطری که زبان کلک و کمر شاعر خیمه  
 که لعل از شک و شک ازانی و کوه کمان خیمه  
 بسازی که نوای دستان پستان خیمه  
 اگر چه بر سرم کرده و دایان خیمه  
 مرا تا خود جارا و خیمه طبع و پستان خیمه  
 که آریا و شمس کون و طبع بل و پستان خیمه

و

شهر دم سکین و قهر و زنده شهر  
 بشما و نذران آواز شده که گشودن  
 یکی است و دیو کی شهر بکا و گریه  
 فزون که پستان شین زین که گشت  
 هم آتشی و شینک ایر از آتش  
 بدان چه که آتش که کان که کار  
 سه که استی شینک یا طبع  
 حکم و در و دران کس از آرامش  
 شینک شینک قان اعظم که درستی  
 سوی که کان زمین اندی با مردان  
 در شک و در شینک و شینک  
 ز که در شینک و باران و شینک  
 چشم و لور و لور و کان که در شینک  
 ز که کان و در و در و با فوجی که شینک  
 کین و ناله کان و کان و سائل کان

بخت شینک شینک شینک شینک  
 باریان و زبانی که پستی که کان  
 زیبا بآتش شینک آتش شینک  
 که در شینک شینک کان شینک  
 که شینک که شینک ایرایان  
 از ان غافل که رخ شاه چون شینک  
 با فوج شینک شینک شینک  
 زمین بوده و شینک شینک شینک  
 زینا که شینک شینک شینک  
 بدان غمی که از افرا که شینک  
 که شینک شینک شینک شینک  
 بران شینک شینک شینک  
 شینک شینک شینک شینک  
 چنان شینک شینک شینک  
 توان شینک شینک شینک



کین کجا ترک کاشه اگاه تر کارا  
 بخت بدی پندازد بر سر تار  
 مکر صحر که دون چو ترکان کاش  
 بر جت کشته اهر سبب از کور دران  
 دان بخت بی روی کردون دود سو  
 کزان بسدین کشته در جنگ بکایت  
 فلک بی یمنیت را کشتی را ولی  
 قدر بازویت اندکی قدرت چمن  
 برقی خشنان توانا با زوی کان  
 غرک عدا افراده از دزدی شکر  
 فلک کشتی نیکو لایک سرگون  
 دو دریا ز آب آتش بر شمشیر  
 قوی چون لایق تو با دزدان و دزد  
 چه پرو جان انکسیران لی و افق  
 بر آتش از دزد چار بخت ان بکلیان

بش ایگشان چون طای کمان خیزد  
 کزان اوج بختل درین اندک بخت  
 ویا ترک فلک چیران با طلیحان  
 زایران کین برار و توم نیت این  
 نیت القال اشد فیض الامان  
 بجا دوری صبح با حل کزان  
 کایک شمه اضا خضر و ارجان  
 ضایع ویت اندکی نصرت چنان  
 جان خرد و خرم چون توان  
 شهاب اندازد بر شمشیر سلطان  
 زمین کشتی همانا بر فراز آسمان  
 کرمی از او با طایح ککشان  
 جازرا آهسته با بچه بر آسمان  
 بر ج کشتی ای سرو و آهسته  
 از آتش ترک پتاره و تیری کز کان

کمانا کین صبح کشتی شود شمشیر  
 بخت خشنان با سر دزدان کرم  
 بجالش از دزدان کردان با طلیحان  
 ز جوق صخره ای کز خنده بکایت  
 عجب با صد دل صد جان کز کان  
 توانا جان کزان کرد و بد و مکر و آت  
 اران مذبحیت آسمان بر ج جانین  
 کزین دزدان کز شمشیر صحر  
 چنان آتش دی بکتر کان با شمشیر  
 هنوز از برق شهاب با کک سر آسمان  
 سرزدان پس چون و شمشیر کز کان  
 دود و دلاست با دزدیم طرب با طایح  
 بر آتش از دزدانی میدان از دزدان  
 بهریت از دزدان از دزدان کز کان  
 کشتی کز توران بستی خنده ایرا

کمانا کین صبح کشتی شود شمشیر  
 رمانش کشته شمشیران کز دزدان  
 کز ترک دزدان ادی کز ترک کان  
 بی دیکش فرق دجله و ارجان  
 تو کشتی شان بکشتی دل از آسمان  
 ز صبح ما و اوت شبی اصد توان  
 برود کز شمشیر صحر آید با کمان  
 خدایت دزدان کز شمشیر آسمان  
 ز خاکش ترده خاکش و تارای کان  
 نه از برق شمشیر از دزدان  
 هنوز از دزدان کز شمشیر آسمان  
 کجای خان قصه از دزدان  
 با کمان کشتی شان کز دزدان  
 غنیمت را دزدی کاروان کز کان  
 کشتی کز دزدان کز شمشیر آسمان

جان بخشید و نام از مرغ کردستی  
خداوند پندار ای جان شمرند و آت  
مسلم گشتی که مسلم بود تا اکنون  
همال نمودند اندر بر خدمت مذکرت  
ولی کشتن یاریم که بر سر خطای نادان  
سلامت جستم از غفلت مسلم افتاده ام  
دین و داکم من کرد و با دیگرگان آن کن  
شایسته ای که تمام اگر در خدمت  
پیش از زنده آمدی تا قبل از کار  
ترا و ساری آمل پراخوار زیان  
و اقله بر من باقی نماند

شما ز کام و نام از مرغ کردستی  
کچون من بکتره در آن ای جان  
کچون تیران بشنید من من  
مغری از غرقه ارجال از اصفهان  
نودا ایان کجاست یار از زیان  
زجاده از زیان بیرون نام از زیان  
کران از زیان نام خوشتر از زیان  
و عار از یک و از هم بر هم از زیان  
خلاف ملک دین با مردم باز از زیان  
سپاس است از ساری بر زیان  
ترا تا تلخ و نماندین بیان

من بنده کسب من خوشتر از زیان  
خاقان با المظهر شلی شکست  
ان کا مشایخه شلی بی خبر  
از غل است من که بر پیران  
از روی او سپیده امید یار  
از غل او کلامی از آسمان  
سر خط مشایخه اگر در پیش  
از آن زلف او شمشیر و تیغ  
آنگاه که جگر ترش کو به صاحب  
وینا چو باغ و یکسک طوفان  
تن بر بار خیمه نهی ملک  
که با شرفه زانوی لکان که پیران  
و جلیب نم منی با ملک  
از بزم او سرود دل آستین

از جور و در کار و درگاه شایه  
در میان ان امیر شلی شکست  
و ان کا مشایخه شلی بی خبر  
در غل است من که بر پیران  
وزرای او طلعه خوشید را جدا  
در سر و در غلامی از آسمان  
پرده و آتش اگر غل شایه  
جود از مردم او شمشیر و تیغ  
آنگاه که آتش شمشیر بر باغ  
دین چو سرودش ملک شایه  
که امر او بر خیمه نهی شایه  
سدست که در عالم لکان  
از زیان او سرودش ملک شایه  
از بزم او سرودش ملک شایه



برداشتم بر زخم و پنداشتم بر من  
رویکه بول خودش منم و پند  
تو خدای من که گفت بدی می  
چون صد و یکم که کرد و خدایت  
آرد کان تیر زبان و کان پند  
کاچکان تیر که جانها را در آن  
دو دزد و دو خورشید جانوری  
آیند بی شری و تیر شکست که  
خوشه چون آید بود که  
یک همه از بندش و شران همه  
اینها ای که جان و پای تل  
شیران جان هر که اگر زنده زود  
خود سپردی می شی و تیر او  
اندک هم حیرت فرمایان این  
چنان می طاعت کند که شمشیرش

دعا که کرش را در دو دانه شد  
چینی که روزی در شمشیر بخت یار  
از شمشیری که در دانه شمشیر  
غوغایان هر که سودایان کار  
لرزان بماند که اندر دانه بار  
کرش با کند که شمشیر با  
خوشه خورشید و جانها را که کا  
البر نیای که در شمشیر شکست که  
با جیل اختران شود که در قمر  
یک سوره از آن شمشیر طاعت  
در شمشیر جان با که ز شیران کند  
پلان بس فرزند اگر چه زنا  
چون ل شمشیر کان چون بدین طار  
از شمشیر خورشید و از شمشیر  
هر چه آید شمشیرش که که اگر

یش زار او شکست که و شوخ  
نیروی بدی ملک آرد بر دست  
ینا جان ماه و خوراند بر شمشیر  
زی در کشش شد قهر که اگر  
کردنشان بکردن اختران  
کردن طلق اندر دانه شمشیر  
از بند رنگ تا در زنگان خرد  
ای آسمان عدالت ای آسمان  
سرواست که تو جانها را در  
مرکب کل بود از روی صفت  
روشن که که از شمشیر صفت  
لکن بزم خاک در شمشیر  
ای ساقه ترا چرخ پرده  
آن چه که هر شب اندر چرخ  
ذات تو جهان بس پر ملک

پس از از روی چرخ و دانه  
بازوی و بدین روی از روی کرد کا  
از روی و شب رنگ بداند  
از هر که ناچایان زهر چای  
زیار جان باری رعایان  
بایا ره یار سعد و باگو شمشیر  
از بند رنگ تا در طریش  
دی تا بدست ملک ای تا حد  
در دست دولت خود و جانها را  
در شمشیر شمشیر از آن آید  
چون در شمشیر شمشیر  
از روی و شمشیر شمشیر  
سوی قایت از دانه ده برده  
وان ده که هر شب آید زنجار  
از شمشیر و دانه ای شمشیر

برقع شاه و اردو دار و شهنشاهت  
 امر تو بکش و مضایق ای پامرد  
 چرخ زبون مهر تو ده جوی برآ  
 این کلام و هر که شد رام برآ  
 هر خوشه زو که تو شد خرم و خوش  
 هنگام حشمت تو ای ملک محترم  
 از آستان ماه و حرفت گشت  
 از خلاف عادت طبع آدم  
 که هر که بود و هر که گشت  
 گفت آستان بقیه آستان  
 تا رده شویش رخ را زان صفا  
 چون پریم ز چاه بگاه منی ند  
 بر خاک آستان از چاه آستان  
 چند صبحی ربان که دید که آستان  
 ای آستان چه لست ای بستان

آند از آن بام تو لاله شاد  
 حکم تو با خاندان دستیار  
 و هر که از امر تو خوشی تو  
 در غم من میدم بر دست شاد  
 نمی رود شعله و نمی آید شاد  
 موقوف است به سود دل  
 گایه سی هر روز از بهر تبار  
 من طبل از کیم و او بر آرد  
 راغم اگر چه داغ در آستان  
 دارم شرف ماه که آستان  
 زان آستان ده درم سپیده دا  
 می برستان شش کی و ف  
 را هم چنین دوی خود شاد  
 ز می چند به بهان که گدا  
 ای ز تو شد که ده اگر عده

دک

داستان را با رازین شترمان  
 کرد او دست بخان پیش و کل  
 ز کار خود را به زرخان ملک  
 از یک روز و دوری کاهیت  
 مرغی که چو بچه ای مرغ  
 محروم به چشم بوی عمل  
 چون پندام بچه با در آید  
 اندر از اصدت بدست چیده  
 لاجل از آن خطره و بهیادان  
 ای خان جغتای آن آستان  
 در جغتای آن ملک آستان  
 تا بهر اقطار ز شاد بستان  
 تا بهر قریه و تو شاد جهان  
 تا بهر رخسار پادشاه  
 دولتیم بخت میر جان کام

من می ششمین و بزرگ شاد  
 چون بدایت بدربان شاد  
 اندر دلم شد و خوش شاد  
 شادی بخون شد و صبح شاد  
 سخا که اوست برادر شاد  
 شکر یافت قاعده و شاد  
 چون آید بهم بچه داود شاد  
 خدمت شاد را دان شاد  
 بگذرا این جبارت بگذرا زان  
 ای دیده خون جغتای آن  
 پای امید بزد و دست قمار  
 شاید و زیو چو کسب شاد  
 شمع و فخر سپاه و آستان  
 تا بهر رخسار ملک شاد  
 اقبال آید و شوکت اقبال شاد



دلم که مستقری برادر پیری  
 باشد سخن با ما میزند لبر پیری  
 کی ترکی جان تو شکست گری  
 ترش از سره دلا در شکست کرد مال  
 باغ اندر بندگی بار آورده  
 بود بادام شکسته پست و صفا  
 بر جان رخ رون لولوبند رون  
 چون دیو لایق شکر نایاب  
 چو شکر چاره که هم قیام چاره  
 نه در خشم اندر و نه در پشیمانی  
 چون رادمان دگر زو خا برود  
 رو از انارش و تان و شکاری  
 قیاس عقل را قیاس با عقل  
 سخن آن آید که در شکست چرخ

کمی آن تنه ترکی ملک غریب  
 باشد طبع روزگار بجز اندیشه  
 بشود آفت سلطان خفا و شکست  
 ترش ز کین ترالد کس شکست  
 با نیز و باغ اندر اسیر و بار  
 کل درین و نسل لاله پیری  
 جابر لولوبند جان لایق  
 چون لایق شکر نایاب  
 کیم نسبت بهن فرود چرخ  
 سخن پرده نسل سخن پرده  
 چون رازان دگر خا برود  
 زانرا عقل و لایق و شکاری  
 جان در ارکان  
 سبحان که آن شکست در شکست

دعا با دعا و دعا که در جنبه  
 شاعران عروج این نظم و شیخی  
 شاید با رفیق سخن لاغر اندیشی  
 بیای و ترا و ان غای ترا و دعا  
 نه اندر شمع تارای کین  
 در آب چشم تو سر شالین شکست  
 غم طوفان و از اسکت شکست  
 دل به خیر غم می هر شکست  
 تو زین دگر و روی کل شکست  
 غزل که بی جگر سخن الی شکست  
 تو ای و صاری کس که شکست  
 چو بیای قیام و صحرایم  
 زین را که در رسوم عقاب شکست  
 انسان در کیم و شکست  
 صحرای پست آن شکست

جان با دست او که شکست  
 شاعران عروج این نظم و شیخی  
 زهره اول شکست زهره اول  
 دعای او ترا لایق ترا و دعا  
 نه اندر غم جگران ترا و دعا  
 چنان کیم که اندر شکست  
 اگر کس استین شکست  
 اسیر از سخن ترا و دعا  
 هر دو با شکست ترا و دعا  
 پا و او سراید شکست  
 دران کس شکست  
 خود شکست ترا و دعا  
 هر دو با شکست ترا و دعا  
 شکست ترا و دعا  
 شکست ترا و دعا  
 شکست ترا و دعا

و در اسکرین چاک که از جراتش نام  
 چنان که در دلی او هم خراب و بی  
 پیل زد و در غایتش چنان بی  
 قرار که یکدم بگریه از آن توان  
 بجای حسن پیر جوان بی او در پرتو  
 الاهی که عالی که هم صدر را بخالی  
 الاهی خسر و شکستی هم ترا بر سو  
 دید و بلبل را که کشت به پارخ آید  
 سحر با و کانج و در نه پست  
 که از انصاری کلاب و دخی در بر جو  
 بجای دین و سوی دهنه  
 نه بویا اندر سبیل که بیا اندر بوی  
 شد و یوانی که در پیش مندا مال  
 بجان نیست پریم کار از دهان  
 بران است و دران که در غایت

بر

نایبش را و نامش را که در  
 سخت با دل و در غایتش



بهل آن قصه که در غایتش  
 چو باد و طوفان آن هم در غایتش  
 تا به طوفان آن هم در غایتش  
 درین غایتش که در غایتش  
 کنون آن غایتش که در غایتش  
 پانامکری هر یک که در غایتش  
 پانامکری هر یک که در غایتش



دشت نشین طوطی مرغان طوطی  
 زابریز خرد آرد و شمشاد کوه  
 برگاه ملک آوری نمی دهم  
 نه ازین شمشاد شمشاد کوه  
 چو بای میگری جان و دو جان سا  
 کریم آیدان عشق کز دیر بخت  
 مکافات هیچ کجاکان سست  
 طبعش بر بزم دینان کوه و کا  
 زنج لطف خوشش از ستم دستان  
 چنان پناه می که بکوی ابد  
 حرف شکر از بخت بر کوه کاف  
 ز جود دل آفرید غم و شادی  
 ز آمار غم خسرو سپهر دود  
 از میرفت آخر خدا را جان کاف

بطوطی غریبان بلبل بطوطی  
 ز دنیا و ز کوه آری لولا کوه  
 مانی زینت شبنم از کاف  
 ضعیف نشستم ز ستم لایا  
 چه جای نام آید شبنم و زمین  
 نشستم چنان قهری کز غیر بخت  
 ز غم خویش بر اینم اندر یک  
 مران سعدی از عاشقان آید  
 بران پارس می کرده رستای کوه  
 چنان پانجونی که بوی درخت  
 برین شیر و کمر آید ز بخت  
 بجز دستان آید ز صول و دستان

خواهم بی نام اند جان  
 از کدش سپهر خاک را دل

تا چون کم کرد و پیکان شکار  
 اراستم لطیفه بر استم  
 در سال سنت پذیر می آید  
 حکام آنکه خسرو سپهر زو بها  
 چکان خجسته سازد و خرد زو بها  
 کشی نسبی بر سپهر چو پیکان  
 بر جای سر سوره بر وید باغ  
 خسرو سپهری می آید در آن  
 پشت پناه ملک ملخ خرد جان  
 بجا که زدم دست انکار خرد  
 باز بر او طبعی آید کدوس  
 آواز شد بر کمان چرخش پاه  
 تا سبیل شبنم از شمشاد  
 در خا و رانخت شبنم آنکه  
 آگاه شد ز خورشید کان کینه نور

از کشتن آید و شادی سپهر  
 برداشتم صیفه بکاشتم  
 بعد از هر جرات در حرم و  
 بر کین بی خیال را چو کشته  
 رایت سر و گردن از گل کشته  
 از خاک تیر خرد و آراستان  
 بر جای سبزه بخت کوه کوه  
 چو آنکه بر فرود در باد و خور  
 کیهان ای صفت شادمان  
 و بجا که غم بر سر طالع لی  
 با قهر و طراوت فرد و خاک  
 زان شکر که یازد امان  
 چو خیل ز کمان شک فخر  
 با جی تو بخت سر و کاش  
 از آنکه بر شمشاد بخت

باینه و نه باخ آتش  
 لشکر کشه در راه برید و پید  
 بر تاشان در شمشاد  
 بجاکشیده خرا تا خرو  
 ادا و سر و سر و جا که گفت  
 را ندانم خبر بد که دارا که این  
 بر آفرین ملک آریست کار  
 آمد خبر بد که دارا که از دو  
 در دستشان و شهر آده جان  
 بر دند طاعت و جسد و جان  
 از زرم شاه غازی شاه که  
 در پناه حضرت سلطان دریا  
 فرخ و دریا و او القاسم آنگه  
 دو لشکر جان بدی خسته است  
 برنایان پرورش ستم عدل

از غر و خا و دران بکلی کاشتر  
 کشت و کشت و کشته و کشته  
 کشت و کشته و کشته و کشته  
 زان خرم و زرم ملک کار خسته  
 در اندوه و قایع آنا و خسته  
 پر و خشم سر و سر و سر و سر  
 زان خا و خا و خا و خا  
 از رویان باین کشته و کشته  
 یکی کشت یکای یکی  
 چنان و شایسته و کشته و کشته  
 آن کشت و خسته و کشته و کشته  
 داد از خسته و خسته و کشته و کشته  
 عزت و خسته و کشته و کشته  
 از امر که ای جان شاه نامور  
 اندر سر یک عرا و کشته

چون فراشی یک یک پارس  
 آن پارس و کشته و کشته  
 بر خرم و میان می و کشته  
 با خرم و کشته و کشته  
 زنی نام و کشته و کشته  
 هر جان طاع بود و کشته  
 هر آن که ریده و میران کردان  
 بکشت و کشته و کشته و کشته  
 شیل و کشته و کشته و کشته  
 کشته و کشته و کشته و کشته  
 ناچار ماند و خسته و کشته  
 موسی و کشته و کشته و کشته  
 سنج و کشته و کشته و کشته  
 آن یک جان و کشته و کشته  
 کشته و کشته و کشته و کشته

چون فراشی یک یک پارس  
 آن پارس و کشته و کشته  
 بر خرم و میان می و کشته  
 با خرم و کشته و کشته  
 زنی نام و کشته و کشته  
 هر جان طاع بود و کشته  
 هر آن که ریده و میران کردان  
 بکشت و کشته و کشته و کشته  
 شیل و کشته و کشته و کشته  
 کشته و کشته و کشته و کشته  
 ناچار ماند و خسته و کشته  
 موسی و کشته و کشته و کشته  
 سنج و کشته و کشته و کشته  
 آن یک جان و کشته و کشته  
 کشته و کشته و کشته و کشته



شده امان و لیکن بر سران و باد  
شیرین را بخشش کفایت دارد  
بسیار آمده است در خیمه که خضار  
دیگر کسی قصه که این روزگار  
از داستان در شیرستان پستان  
و ناسی نادم از نام او  
در افسانه یک شایسته باد  
مرغ نظر که پیش نهاد چون  
مرغ نظر که چون بخوابد افسان  
ما که بر زبان است کی سرود  
دور تابست بر اول در مطرا  
با دهر کایت فیدای می  
ما هم زده اند که کفایت  
اینک بر سینه میری پیش  
رقی در کعبه شایسته است

از شاه و دهر مردی نامردی کند  
بغیر و یان اوان کعبه پر  
آری کارهای ما زانست محض  
هر دم بباد وسط که حالت کرد  
شب نادم بودم با شایسته  
از نادمی نادم بر کام او  
زادگان بود فرخ از ان  
مرغ نظر ز راه جانیت  
مرغ نظر که چون کعبه شایسته  
کافیه باشد به اسید  
کام و در شکست مرا نادم  
بر خوانده زانست فیدای  
شایسته به هیچ ز شایسته  
در حال که نوحه مایه نای  
ندیده راه جوی نه اندیشه را

القصه شد به جان قلی کار  
خطی و از روزی خطی از کعبه  
خطی که از نظاره آن دیده کشید  
کافیه دخل فاست لشی زما  
باز جان بودش و مدام و شایسته  
زان پس که نام حبت فیدای  
سختی گرفت کار و عالم از ان  
و سبیل نادمه شایسته کام  
ری شایسته شایسته کفایت  
بر دل زان حبت چه آنگاه شد  
ما جی و در کعبه شایسته  
چونان ل از روز و زان  
پرو و کان نشت لشی با  
از ان باب بر آن کفایت  
قافیه آنکه مایه را پست

غم را پذیرفته شد و نادمه  
از حدیث و ان شایسته  
حرفی که از شنیدن آن کفایت  
اگر شایسته بود و مدام  
کرک اجل دیدش محروم  
آمدی کفایت فیدای  
شکی گرفت کام و کفایت  
ما چار نادمه و اصل را پاره  
کعبه شایسته که کعبه شایسته  
بر جان زان خبر و پاره شده  
دل امیزد و دیده را  
پوست فکری آن می  
هم فکری و هم کفایت  
در انک نایب بر آن  
بر جان غم زان کعبه شایسته

با مرغ ناله کرد و چرخ میزد  
 لرزان و زود روی را نهاد و این  
 زان را کشا زان سر جان  
 یک که ساجده چشم زدن  
 چون شب پلائی خورشیدان  
 تا که ملاطفت ز چوئی  
 بر دست کور و تور بای  
 از در آمد مظهر کفایت  
 آشفته تر ز من و کما که بآن  
 چون قیامت از جبر آمد  
 گرفتند اندام و چون بای  
 رفت از چرخ بران  
 بر جاسایه فیض و زکات  
 از کلف ایران با جنت  
 آن یک کلمه ای محرمی

هم مرغ ناله کرد و چرخ میزد  
 کشتی سببی بدو اندر  
 یابد این دولت سلطان  
 یک لاله دار و من از بار  
 چون ادویه کا به شلم  
 رستم که یکسان چوده بام  
 در خورشید پران شب  
 چون مراد بید جالی  
 مرغ و با ای که چرخ اندر  
 او در سلامت از آن  
 بخود را ز بر سر  
 چون که پیش دل برود  
 با یک فیض و ناله و در  
 از کلف ایران با جنت  
 آن یک کلمه ای محرمی

چون نام او خوانی باری تو ندان  
 آگاهی ملک زان که جان کده  
 از زان کان خورشید شد  
 چون فصل صحر که رنجای  
 خسرو خنده آذر بر  
 چرخ از دمان خوشتر  
 پیغام از دشتی مان  
 نمی کار و هر فرماد  
 کای تخت از خورشید  
 ای قاصد صورتی  
 کتیله از روی  
 آفرین جهان  
 مصر باغ خلد تو کوئی  
 پاکیزگان باری  
 کشتی دست زین

چون نام او خوانی باری تو ندان  
 ایران جان بخت بک  
 سالی سحر کشته و  
 بخواجه غرور شد  
 سوز در آن شب  
 از چشم شمشاد  
 الهام سرمدی  
 شانه بگردان  
 دی ج را ز لوله آب  
 ای پادشاه سر  
 دو لب از ای  
 این قصه تا پرو  
 بر خاک بخت  
 دوشیزکان  
 کشتی دست زین



مشکین لب برشان از غنای چهر  
 اندر پند مشکین رخ لا بروشی  
 در چاک دوزخ عاقل توئی آن  
 چه چاک شست بر نشان  
 بر تاروی پوسته لاله زار نش  
 بارید شکسته لاله کشتم  
 بروی که از شعله اگر از روزگار  
 زینچه چرخان می مهر کس  
 زان چرخ جان بهانه شیرین  
 آگاهی از آتش شعله  
 اندر سر بلک و شعله  
 توان یک نام صفت و شعله  
 تاجه دامیر و مهر ز شعله  
 جاوید پادشاه عالم از دهر جان  
 شعله طفت باید انصاف و عدل

بی صفت برشان از غنای  
 دیر و شب خوشتری در مهر و قمر  
 پس نای غنای آن مهر کشته که  
 چه تار کشته بر سیکون  
 بر جای آن کشته بر شعله  
 آری جریاید تا شکسته  
 بر زای شهریار جان نیست  
 از خزان دوی پروردی آن  
 زبانی ج وید شعله  
 ختم است پادشاهی شیرین  
 اندر سر ج وید شعله  
 توان یک نام صفت و شعله  
 تاجه دامیر و مهر ز شعله  
 جاوید پادشاه عالم از دهر جان  
 شعله طفت باید انصاف و عدل

در فغانه بجز در بر چو قطره کمر  
 سپهر جود کرم شام از غنای  
 جسته جود کرم شام از غنای  
 چه جود جان ملک او غنای  
 چه جود دین مهر از کمال پند  
 چه جود دین مهر از کمال پند  
 جسته جود دین مهر از کمال پند  
 جسته جود دین مهر از کمال پند  
 علی ای خدا شیرین و صی  
 نشسته بر سر مهر کمال  
 تمام شد ز غنای صفت  
 اگر با کمال جود دین پند  
 سیاه شام بر کمال پند  
 تار بار که دوست جان اگر  
 با جود دین مهر از کمال پند

کف که خیمه از جود و غنای  
 تار شست عید صفت  
 از غنای صفت و غنای  
 چه جود دین مهر از کمال پند  
 چه جود دین مهر از کمال پند  
 جسته جود دین مهر از کمال پند  
 جسته جود دین مهر از کمال پند  
 علی ای خدا شیرین و صی  
 نشسته بر سر مهر کمال  
 تمام شد ز غنای صفت  
 اگر با کمال جود دین پند  
 سیاه شام بر کمال پند  
 تار بار که دوست جان اگر  
 با جود دین مهر از کمال پند

سپهر بود در کش کبریا جان  
 با ما دوست اگر آسمان بود لایق  
 نیر و پیکش پیدایش دل دل  
 ز تو و طغش اگر این سپهر این جنت  
 اگر نه اسلم بهر شش این سپهر  
 عقال دوری تا چو صد که کشاید  
 شکل یار در جنت شکل حق نبد  
 ایام خلاصه ایچا دو خاص شش  
 یکم بهر لغای ترساری کو  
 ثان کایت کی مان کایت فرخ  
 زمر که بر شرم از زرد که بهر آن  
 بدست مستل به ششم آید  
 مهرت که از مهر شش آید  
 یکی نه زوای کی چاه بجان  
 چو ششم دوم از احوال آن کجا

زمانه که بود در عیش کبریا که  
 زنجی دوست نیرا اگر بود لایق  
 رغن حق بر چرخ پیش او قمر  
 ز صبر و عشق اگر این جیمه دان کی  
 اگر نه عار کیش بجان مشهور چه  
 اگر نه عاقبت ذات بود بود  
 اگر نه شش نظم شش حسیه  
 طبع شش قهر چه شش حق و  
 جان و حق فای خلیل را در  
 جان شکاریت بهر حق فراتر  
 بهر که در کرم از وحی و سپهر  
 اگر چه الیس اسرار اگر خضر  
 زمانه است اگر کار شش آید  
 یکی دار که درون یکی کل را در  
 چرخ چو زوایا و نیران دار

و

چو اعیان یار و با شاد بر سر ام  
 چو نه صبح تو ام کی که از لاف  
 دلی بگر تو نه سم دلی حق  
 هر آن بان که در صفت شش آید  
 سخن مصلحت و مصلح ز چاکر آن دوست  
 بی خوف صدف که بهر و مصلحت  
 از آن نام توان خواند شش که  
 بود در چرخ شش که در روح  
 حور است عده و کار زمانه کشاید  
 قشاید بهر چه شش یک نور است  
 بهر کی که شش با بهر بهر سم  
 دیرین و صفت که در راست آید  
 که ناما شش درون که کارون  
 مانده تا که گویا یافت شش  
 سرب قهر چرخ شش بهر

چه که در صفت صفت چه بود از بر  
 بهر چه که چه چه چه تا از آن بر  
 دلی صبح تو چه بهر شش آید  
 از آن بان که در صفت و کوشش  
 درین صفت که در شش بود بود  
 دلی صدف بهر شش با آن بود بود  
 از آن نام توان خواند شش که  
 چه در صفت چه چه در شش  
 بهر است خدمت که از صفت  
 بهر که در شش که در شش  
 بهر سری که شش بهر زوایا  
 که در آمد بهر شش چو فایه در  
 بهر شش با شش بهر اندرون که در  
 مانده تا که گویا یافت شش  
 شش صفت و شش بهر



خدا یگانا که بر او کبر بطرف  
ای باری که خاک کف می چسبید  
و که زینت کفم از انجی می  
و که با او کس سر بر دار نمی  
بی خودست او نه بدست  
با خشار ز بار دعا کشید  
چند آنگه در آسمان بود و در  
زبان هر چه بود بر لب هر چه  
سبحان تحت افروخته بر آرا  
هزار عید چنان شاد و شایم

طبع نماند یکبارون قفس نغمه  
بجز اگر کس سن دل جی مبارک  
و که زینت کفم از انجی می  
و که با او کس سر بر دار نمی  
بی خودست او نه بدست  
با خشار ز بار دعا کشید  
چند آنگه در آسمان بود و در  
زبان هر چه بود بر لب هر چه  
سبحان تحت افروخته بر آرا  
هزار عید چنان شاد و شایم

کز کسب و کارش این نیکو  
 فرسوده شدن کز کسب اعتبار  
 این تپه چو سر و دم کن و چمن  
 بر سبزه کجای دیدن رخسار  
 این جان شد و سر در دست  
 بی گل بجا در دوی راه قرار

بی کل بخار دارد و بی ماده بخار

جان ویرنج خاندودان دقبا  
زیرین هر سای آتش تانده الحذر  
ری بساید چ عیار آتشمان  
شاهان آتش فز آتش مشت  
کپر زال و صود و در زان احب  
هم سازه کردش آتش اعران  
بر کام آتشش و ان سگدوش  
خاشاک خاک کاینه بر فرق نشین  
بر خیمه آتش پیران زو ششم  
امیال آتشش مردانه دگر  
از سرخ و زرد و کرم و مشن  
هم با تو دی آفر خرد چون کور  
محبت بکام دیدی هر چه پیش  
از بر و رخ و لون زانده و هر  
افسانه چند بند بر آسمان کرانه

آتش نه از پیکار نه از پیکار  
دارون کربانی چو درون باشد مکار  
از خوش و نامین زرقار آستان  
از نفس خیم این ز کردار و کار  
ای نفس نباشد تا آخر زمان  
ای صله ملک نماید تا آخر زمان  
که باغی کلام که ایکه مطلع  
که بر یکی سلام که انیم مطلع  
زین یوسا مردم کیش لایق  
زین شست خوی قوم بداند لایق  
با شک چنگ سنجیدگان برون  
از دود و دود سنجیده برون  
بر آتش زوئی فتنه باری  
از قیامه سبب عجله و کار  
افاس صیوی نیکو خزان باری  
اجبار صوی کف ساربان باری  
بر خیز ازین لایق کاران چو  
بکر نیز ازین کار جان باری  
عقلی سبب زاری فتنه باری  
زیای چو پرفا زری باری  
چون گوید که از پیر باری  
خامی کریمت بادل پرازد باری  
زین پیکار بکر نیز باری  
زان شست که از زرقار باری  
ز دامن کدورت تو ز دل باری  
سلطان با ذلت تو باری  
شیطان غریب نکو خواه تو لایق  
بر کوش که شاد و حدیث باری  
دوی کیده جای سلطان باری  
بوی خرمی به سر آید باری

خاری هست که در پیکار  
خاری کعبه در پیکار  
از هر چه جان شکری که صفت  
بافش چهل با شیطاں چشک  
چنان شتر صابر سپی باری  
چنان شتر صابر سپی باری  
بر کعبه است که در دماغی خالص  
بر کعبه است که در دماغی خالص  
از طاق لجه شاکر باری  
از طاق لجه شاکر باری  
از دزد زربله کونید و مرن  
از دزد زربله کونید و مرن  
زان کوزی اینم چشک فاطمه  
زان کوزی اینم چشک فاطمه  
یا شکر شکر این از هر جان  
یا شکر شکر این از هر جان  
بر آتش ایرستان جان کسند  
بر آتش ایرستان جان کسند  
جامه فدای طایان سرشار  
جامه فدای طایان سرشار  
مسبار با بخار حق و سرشار  
مسبار با بخار حق و سرشار  
اولی بوی دود و قتل سوز  
اولی بوی دود و قتل سوز  
چون پانی دوت بوسه کوش  
چون پانی دوت بوسه کوش  
از رنگ غصه زنی شکوفاست  
از رنگ غصه زنی شکوفاست

از هر چه جان شکری که صفت  
بافش چهل با شیطاں چشک





که از آن نهم دانی ملک سنجار  
هم آیدون نهم تالی شاه سنجار  
عاز که کند در بارانی آرد  
دارا که چهره آید کند در  
خداشم اندیشه هر شکش  
شیرشیدم از پیش هر شکش  
چینش بود که عمر کندش  
چو بویچ و اندوه در نصیبش  
من اندر شایه جان بود که  
من اندر شایه جان بود که  
زیرم کل در تائیده موم  
بکافور سپرد و ستر و غیر  
سیدی دل بر جنبه نشانی  
سیاهی بنزد فرود آمد  
خود مانده در جنبه نفس منور  
ولی بر بدندان جانی بغیر  
از و حاکم که هر در رخسار  
زیشان که هر در وی چون زر  
دل تو انیم که بس از ایل بار  
چکیم چنانچه چو در و حل بر  
ال جحان از روی جویان  
اسل جحان شایه جوی و کمر  
مرا از این بویان  
مرا دل ازین سر کلاص  
بکاش جان چو کند آب بکلا  
بدونش سبب و کانون  
چنانچه شکوه عقل خنور  
مغنا در آن شکوه و در سود  
ز دوا باز می نشیند

بکلا

سیرت بازی چرخ فلک  
سیرت بازی چرخ فلک  
بهر نفس اندر شکش  
بهر نفس اندر شکش  
همی نهم از اندیشه سازد  
همی نهم از اندیشه سازد  
سری نهم از اندیشه سازد  
سری نهم از اندیشه سازد  
ظرافت تو هم اگر درید  
ظرافت تو هم اگر درید  
عالی می شمع زودان  
عالی می شمع زودان  
چو ضایع دست می سپید  
چو ضایع دست می سپید  
بهار و نیش باحد حاکم  
بهار و نیش باحد حاکم  
در خوات بکشتن تاید که گوید  
در خوات بکشتن تاید که گوید  
صفا جوید ایل جانی غیرش  
صفا جوید ایل جانی غیرش  
پی نقش نامش با مقام عاش  
پی نقش نامش با مقام عاش  
بایزدان رخ روشن او  
بایزدان رخ روشن او  
قد قصیده اش شایه خور  
قد قصیده اش شایه خور  
از برقی و ظلم را هر چه جز  
از برقی و ظلم را هر چه جز  
امل و بخش در غم ابرو دل  
امل و بخش در غم ابرو دل



بیش از ناره آید عجب بین  
فزون ترش از دل سنگ کاف  
سرن هرب کردان جسم  
سرافراز ملک قاصد سیر  
ایار از قنار امر از آتش  
دیا حلقی از حکم حسیل  
صیبر و کبریت بجان بدو تو  
مذاخر چو من سینه پانزید  
زیر اکبری اکبر الله اکبر  
بمباری ایت نکشت سمور  
کمی کش بجان هر سلب چاکر  
ز امر و زلفی پانزید و پسند  
مرا یک رخ چار حسیل طاق شد  
کجا راضی از که حکم تو قاضی  
کراین بم اغیر کراین بام خیر  
الا ای دوست خدا دست کیم  
بشرع مستخرج از تو یافت  
مست دست و امان امان  
بدرین سپهر که تو یافت  
بقرآن کجبه نامسان بر بر  
کدام شیدان بهلوی زهرا  
بشرع مستخرج از تو یافت  
کشد از آب شست و در  
بافاس قدسی با جادو طاهر  
بدین مست کرم که امشادم  
بیکار و ام زو با مرد و مرد  
سبحان تو بی بجان سپهر  
ازین شوم نفس شکار کافر  
سیاه و خوار و عامی و مغل

الحمد

سر کفد انان کمال مسک  
زمانه دارون احوال مسک  
هم آید و چو آرد باین هر چه  
سز که بر بند زبان زانو  
رخامی این بجان رخامی  
زمانه آید چو آید انگر  
سر کفد اگر دست نیست طاق  
اگر دیگر از از بی عین دیگر  
نار دست حسیل است  
اگر زشت زیا اگر سست  
که از دستانت چو سست شد  
اگر خرد صوح بر کام خاشاک  
بختی بدیج تو پستی مقرر  
الا که باشد باطل ارجح  
اگر خرد مظهر بر دید و شتر  
باعدای هر که از هر ساقی  
چان چکد و اند حقل زنگار  
تو ملامت من چاکر اندر حرمت  
یا حجاب تو شیر و مکر باغ  
تو می بندد پر و دست بندد  
مجری خود هم این جهان شر  
تا بودم چو خود در آذر  
دل خارجان بجنب کاست  
محیی اندر و حکایت یار  
انقدر از سپهر حادثه را  
با کرم چو ابر در آزار  
سوزن عشق تا بر آرد جاز  
زینهار از چنان چنان





کرتا فدا بایده می زیان  
 خیزد و دیار خویش برادر  
 تا تو بد نشنوی دویاری  
 هر که بدشت خواب از دیو  
 کردن بند با دشت بایده  
 روزا شرار جوی از آبیاری  
 سایه بی نور آفتاب چو بیل  
 نوری سایه چو شکار  
 نکتی حرف آخرین مطهر  
 خط خطا و لیلین پر کار  
 خاکلایش بصورت معنی  
 فرش را دست عرش را در  
 دیده را نور و نور را دشت  
 سیزد سوز و غلظت را کشت  
 ای تو منظر و کانیات نظر  
 ای تو خورشید و این جهان  
 دیده اندر تو گسترده  
 مردی کن قدم در و گدا  
 لطف حق را وجود تو تیر  
 فصل حق را سجده و تمیزار  
 نوریان را نور از نسج  
 ناریان را بار را شکبار  
 چون تو نور و نار بسته بر بد  
 و خا بر تا خدا را بستار  
 اشتر خود اگر خواهی هر چه شریا  
 جام محمودی طلب که با دست بخار  
 خیزد که ران مشت شاهان  
 روزگار کشی و خشنی از روزگار

بنا

شکی در پای که بر زاری که بر دست  
 کوه محمود از آن کوه بر سر شکار  
 شکی کردن اشتر خود از آن اشتر  
 اشتر خود کوه از آن اشتر  
 آن اشتر کردی سخن شکر ملک و جنت  
 آن اشتر کردی سخن با غلظت در آستان  
 جنت شریان جوی غم که در دست  
 یار هر شریان جوی که در دست  
 شاه محمود شریان که در دست  
 از کافات ایمنی خود که در دست  
 خون انان ملک که در دست  
 ای که اندر عالم معنی بیانی  
 ای که اندر عالم معنی بیانی  
 که سحر با ای اندر خود غم چون بر دست  
 ای که اندر عالم معنی بیانی  
 ای که اندر عالم معنی بیانی  
 اندر جنت که آن مخصوص ملک و جنت  
 اندر جنت که آن مخصوص ملک و جنت  
 لودر و سکری نمی کار کنان  
 خاطر حق اگر آسم در شریان  
 کوه محمود از آن کوه بر سر شکار  
 اشتر خود کوه از آن اشتر  
 آن اشتر کردی سخن شکر ملک و جنت  
 آن اشتر کردی سخن با غلظت در آستان  
 جنت شریان جوی غم که در دست  
 یار هر شریان جوی که در دست  
 شاه محمود شریان که در دست  
 از کافات ایمنی خود که در دست  
 خون انان ملک که در دست  
 ای که اندر عالم معنی بیانی  
 ای که اندر عالم معنی بیانی  
 که سحر با ای اندر خود غم چون بر دست  
 ای که اندر عالم معنی بیانی  
 ای که اندر عالم معنی بیانی  
 اندر جنت که آن مخصوص ملک و جنت  
 اندر جنت که آن مخصوص ملک و جنت  
 لودر و سکری نمی کار کنان  
 خاطر حق اگر آسم در شریان





[illegible]

[illegible]



سلطان باغ آغاز طرب کرده باز  
 شمع بر در عجبم را در عکاسی شاد باز  
 نور و کسبش را از سر و قد و لاله  
 حلاوتش از بریدار دست هر دو در آن  
 نونهالان از دست بر نهران شادمان  
 آسمان گریان میان کویا از جودی  
 جرم نشان محبت شاهانگه تماشایی  
 انکار از آتش کرد و در بر سپهر افروخته  
 چون عیالان پیری شد آسمان از نشان  
 از نظیر شمع تبار و جبار را در طبع  
 طبع دوران را که از کافور دی آید هم  
 طبع بیوان از رو و شمع و شمع از آن  
 تارین با علم او شمع که تیر شعله  
 تا ملک اقدار و بر خاسته شمع شمع

لب تابان باغ لعلی لعلی که باز  
 خوشتر از آسمان نور و نور که باز  
 موی کسبش روی کل و عجب که باز  
 از هر بریدار دست هر دو در آن  
 بر لب از رو و نار و صفت که باز  
 شمع اضاف طعناش لب که باز  
 فقر و شمع و علا و صفت که باز  
 اثر از روشن آن و لب که باز  
 نقیصه شد و آتش شمع که باز  
 تا به آرزای عظیم این باغ که باز  
 ساقیان آتش از لب که باز  
 طعناش و احب شمع که باز  
 عامل این قوه در هر دو لب که باز  
 کین شک طعنان از رو و لب که باز

شمع که تیر شعله  
 تا ملک اقدار و بر خاسته شمع شمع

با چشم شادی و از اندر نرم نسروی  
 اندر دلای سبکین شادان بر چشم  
 گوش که در خاک از سیاه سیاهی  
 پیش از آن که مطربان بکشد تا شرح  
 اندام شده را پیکر که ایدر چشم  
 شکل ملک از خا و تن بر سر پرست  
 بنیکین عینه شمع عیان کس شده  
 تشکیکین را بگوثر و تراب آورده  
 خلیان را تا در خلیان او دست  
 از برقی رخ و برق شیخ و در خاک  
 از بد و دکانستان با ملک پیروز  
 مردین را از غنیمت انصاف آید  
 بحر آن مرغی از چون صبا می رود  
 زرد و لوزان لب تاب چیده را در آن  
 بر صبا بر چشمت از خون صندلش

باغ رشید از تابان بلب که در دنیا  
 زلف شکیبای نام آن سیمین کوزه  
 نایابش چاره اندک یا قصب که در دنیا  
 تا کوکی کاخ کردن طرب که در دنیا  
 شیخ مرد و بی چون مصر و حلب که در دنیا  
 شکل ندان بار ووشین طرب که در دنیا  
 اندران عین طرب هم در کرب که در دنیا  
 کشیکین اندر آذر و لب که در دنیا  
 آذر و لبی بهین به رنب که در دنیا  
 دار ملک خان و قصر بر شیب که در دنیا  
 روز افغانان که در تیره شب که در دنیا  
 هم نصیب صبیحی و صبح که در دنیا  
 همچو چنان از در آن چنان شب که در دنیا  
 همچو شاخ روی آن وین قصب که در دنیا  
 هیچ سر را بر سپین و صبح که در دنیا

بهر دامن آن دامن نام شمعیت باز  
 مهر و آه را بر جسم و ملک  
 تا در آه و جوید آن مهر فغان دعا  
 چه حرم شاه را که با خدا این سبک  
 را نشان بست عمر شاه و دام افکند  
 مرغ را پر و از اگر بر رانی داده اند  
 تا ز آب سیل مرگ از خوشی ندان کرد  
 همچو شش باطل از ز نام خود شسته  
 ملک و در شایسته این و ده از آدم  
 خوشه را استین و شش آید آن کرد  
 از شان ملک اگر شد رختان کرد  
 شاد ز لای خروغ و غازی که هر روز شد  
 آه و امان بی از نور فشان عجب  
 هر که که باک کوس و لای وین از دست  
 پرس و مان لب نام ملک چون عین

خیم چون لطف چون پرتب که در دنیا  
 چون شهاب آسمانی و دوزخ که در دنیا  
 دست خون مرعوشین اول که در دنیا  
 از بری کالی بکس هر که در دنیا  
 صیدشان آماج رزق لب که در دنیا  
 نیز بهر دام پر و از شش که در دنیا  
 سد و شش را که کان و صبح که در دنیا  
 نام شده از آتش که و حلب که در دنیا  
 پا کران صبر شش را که و صبح که در دنیا  
 جان ملک شده از توکتب که در دنیا  
 با چشم شد و صبا لبی رنب که در دنیا  
 نو و شوی که ز صبح که در دنیا  
 نیز از اندر زان رسی عجب که در دنیا  
 مهر اسبیه دشمن از خواب که در دنیا  
 که چون جان دل مراد آید که در دنیا



خند  
در پیشگاه زمان که یکه سکن شاد باشد  
مشغول را در زم شاد و لب کردند باز

ای مطرب خوش طبع را می خند  
بر ساز کی نغمه و نواز کی چنگ  
جانها برانی تو را از این خجسته  
دلها کشی تو را از این غم و غم  
در طره طر تو دل مرغ نش آید  
بر کلیم بنهار تو جان مرغ نش  
دل غافل در زلف قصه شده آید  
جان غافل در چشم قصه شده آید  
آرایش شب بکاران قلم چون  
نامی شد و می و بهر شب  
ماد است اگر به لبش بود آید  
سروست اگر سر و سبیل بود آید  
برنگ شکر است کهر با لبی  
چون لب کشاید چو کهر شسته شکر  
هم کلید گریزان لعل سگریز  
هم حیره کل انگ ازان چه کلک  
بر کام چو دیده جنین شادی شوق  
یاران چه مرا چنان چنان شکی  
پی ز غم نه چنان کم کینه غری  
بی با به کلر کم کینه غری  
در حد ملک کف کبر چرخ  
یا اول ز دل کبر و شکست  
دارا علیان غم نشان صلی شاد  
ز پیش شرف تاج و کین نیست آید  
اسم ملک و هم شرف تسی صبا  
جسم ملک و جان خرد و شرف تسی

باز

رایش مصلح چو بخت خور جو  
خوشید در آن که نغمه می شاد  
آتش اگر آب بسجی می دیکه  
کل برده از شور می ز غم  
آنگاه که گذر گشت از راه که دور  
چاپوش حالش در دوزخ شاد  
کسر شکست از لبی می شیش  
کتنی توان آری خود را گشت  
قد روی اگر کسر شد از قافله  
جاده دی اگر از اندی غم از راه  
آری چرخ جاده و سبیل چنان  
بر هر که جاده را آن در غم می  
آسانم از احاد و کشته چنان  
بر هر که جاده را آن در غم می  
چون حاصل چای و چای شفته  
از غم و صورت از غم شفته  
در کشتار او من این سید دلا  
بر لکرا و فتح و ظفر قاید و سیر  
دوی که می خیزد در هر چه آید  
آن کشت در او سپر از کشت  
ز لال چاک انداز چاک سیر  
چون سبک یازد به شیشه  
خوشید در آن که نغمه می شاد  
کل برده از شور می ز غم  
چاپوش حالش در دوزخ شاد  
کتنی توان آری خود را گشت  
جاده دی اگر از اندی غم از راه  
آری چرخ جاده و سبیل چنان  
بر هر که جاده را آن در غم می  
آسانم از احاد و کشته چنان  
بر هر که جاده را آن در غم می  
چون حاصل چای و چای شفته  
از غم و صورت از غم شفته  
در کشتار او من این سید دلا  
بر لکرا و فتح و ظفر قاید و سیر  
دوی که می خیزد در هر چه آید  
آن کشت در او سپر از کشت  
ز لال چاک انداز چاک سیر  
چون سبک یازد به شیشه  
خوشید در آن که نغمه می شاد  
کل برده از شور می ز غم  
چاپوش حالش در دوزخ شاد  
کتنی توان آری خود را گشت  
جاده دی اگر از اندی غم از راه  
آری چرخ جاده و سبیل چنان  
بر هر که جاده را آن در غم می  
آسانم از احاد و کشته چنان  
بر هر که جاده را آن در غم می  
چون حاصل چای و چای شفته  
از غم و صورت از غم شفته  
در کشتار او من این سید دلا  
بر لکرا و فتح و ظفر قاید و سیر  
دوی که می خیزد در هر چه آید  
آن کشت در او سپر از کشت  
ز لال چاک انداز چاک سیر  
چون سبک یازد به شیشه





زین پس منم میر و جرام اتم  
 موی این خبر انکه سپهرم بود  
 مولای چنین که زین میخ او  
 اختل زان زلفی ارشاده  
 منم ذلیل فاد کسان معیند  
 دوش لبخیش کعبه بال و هم  
 ارجع اشراق کرانه خورشید  
 بر پایه را که بر شدم آمد بگو خوش  
 که گفت تیشه فصل نمند او  
 تیر و پرخواست که خبر رضای او  
 آرد است هر چه در سر اندام  
 فانی است تا من دیده برده ام  
 بهرام بخلافش گفتا اگر کسی است  
 برخواست شتری که بی اختل است  
 بنده می پزیرد باقی سرود

مدحت طراز در که سبایم  
 بنده می پزیرد که سبایم  
 منم در سر زده شتم باورم  
 تا من بشکرا و سره مردی بگریم  
 در صحن عشق چو غریزه واکرم  
 زین انکه با وج لبه اشیا ام  
 در می پزیرد که سبایم  
 بر دستان شمشیر واکرم  
 که کوثر اسپر و کس بر فرم  
 هرگز ندیده کلی او را قیام  
 تا او که با صندلی از برم  
 سپید کایان که از ان مهر و  
 آتش از علف از ان شمشیر  
 میلین ملک و فرود ستار و  
 که بر پاسبانی ان بام و ان

لی

کما سبایم که کما بودم  
 زان بجز هر چه شدم شدم  
 عظمی که گفت کما کی دور از خود  
 یک شمشیر خود می فرزند او  
 هیچ آن کام خویش و دگر  
 بر صحنی که هر چه خاک در کس  
 انرا که در کس بر دگر  
 از ان که بر وفاقت اندوخته  
 اندوخته است اندوخته  
 امر و در دولت از ان  
 فردا بدست هر که از ان  
 چون کتی سپرد و این چنین  
 چنان صبر آمد چون ده بین  
 بر ش ماه گمان تا که خوشم  
 نشنم این چه شیخ و اختل

دانشش انجوه که سبایم  
 تا بوی تایش ان است ان  
 تا چند بر تو آنچه نرود از شرم  
 افروخته سپیده کایدون ایدم  
 با نده پاسبان که در کس  
 جبریل است او که نیست  
 مقصود و از او نیست  
 روزی و با شتاب و دگر  
 افروخته است اندوخته  
 اندوخته است اندوخته  
 این صبر و نور و این  
 تا که با دیده بایک که لکرم  
 زید که پیکر و دگر  
 بر چه هر خاستش انکه مجرم  
 زارم و این پای که شد می

کوفه چاره گفت چاره کی درای  
کت چاره که بخوشی بنگرم  
کشم که دست یارم بگوش  
کشت در این بن بار و یادم  
ای سید زاده ای غرض دل  
ای که لطف است به کارم  
و صغیر اطمینان به میان  
ای پس چرخ کرده و آن که غم  
نه قدری که طاعت حق را بود  
نه طاعتی که در خدمت آورم  
بر غیر اگر خوشی پس کی حاکم  
مضطر که بیریانی که مضطر  
کرد خورشید و شایسته حیم  
شاید تو شایسته و گوهرم  
یار تبتش که پاری تبتش  
این شست خاک را چو روان باورم

ای خوشش ای حال جانم  
چند بیت که پانچ حیدانم  
از هر دو هم بریده است چون  
ای حید خوشش ای حال جانم  
در جدی و در کار و دستم  
ای که در صیپ روزگارم  
ماهی که بهر اوست چونم  
شوی که وصل او بیایم  
ای هر تو و هر روز و کجاست  
ای وصل تو آرزوی مانم  
خوشش و روشی که در کار است  
کشی همه عمر در کستانم

تا یونیم جان بخشند  
رضین تو بد نشود جانم  
سخت این کینه که چو دل بر  
نیشست و بجات بمانم  
که بود از آن عین بر با یم  
که کار از آن حق بمانم  
زان پیش که از کار حجت  
پستی و در شکایتی مانم  
از طالع سعد و شمسود  
وصل آمد و در بزم به بمانم  
آن چو وصل را رخ  
آن یار چه یار ملک بارانم  
زهی حضرت میرزا ابوالکاسم  
زیر قصه می جان چمانم  
ای احسنه غم اندوزم  
جمعیت خاطر پریشانم  
بر عین غم جان آن که  
نزد تو هم شکار میدانم  
کشد موکم و توشیحان  
بوده و ملک اگر کجاست  
فران بدم آن وقت این پس  
زیرا که من این در افرامانم  
آدم بشت با که شیلان  
این طره بخدا زین و شیلانم  
هم در و حوسد و نسیم  
هم روضه و گوشت و روضانم  
او شکر لکان جبار  
چون طاعت نور از آن و نسیم  
ای که فرخی که فرمایم  
ان میان وی گوید ای مانم



بی داورید و شاید ارگویم  
 با جوشن صبر و قوت بر سر  
 آن یک بدو ششم سیر آن  
 دین نیز لنگان بکمان  
 که زاده و از دیوی غارم  
 با هم سری در شیشه شاید  
 بر شیشه و شش در شغف  
 با الفت لعل او که میدانی  
 باز نفس از دراز دستها  
 بی منت مادر و منت شیشه  
 بر گوشه و یک دل پر از آرز  
 در حجر و استخاکه اکندر  
 بر محنت من گهی خنثاید  
 و خودم شوقی هرمان یارم  
 بی عربه و جویف کردم

داور این است و یزدانم  
 در خشیان هر دو سبب انم  
 بر دوز و دیده کان بر بکا نم  
 چون کوی سببی بدو بکا نم  
 دیوی بخور و من سلیمانم  
 تشنه اگر کند دیوانم  
 چون بکشید روان عظامم  
 از بوسه کبی شش بجانم  
 زنجیر خون کبی بجانم  
 از طغیان فروغ ایوانم  
 با وین یک در بر دانه  
 عطشان بکار آسبایم  
 بر طایر نغمه سبب بایم  
 استاد و شوقان بایم  
 بی قاعده کور و شیانم

میشی مقربا چیده نیم  
 قطع طرا طبع موزونم  
 خوانیست کیشیده طبعش نیست  
 از کدی خوانش متشیدان  
 از یاد تو خط سبب ساید  
 از شوق تو دست هر که در بزم  
 رشک است بیده دلج بکامم  
 که عهد بر زلف معذوم  
 با درد تو ام قرین بخت  
 بی هیچ شالی مرا مانی  
 چون در سپهر بیت بر کمان  
 بر خاک خیال و زوشت آزان  
 که غم بر دوزم بر بزم  
 که انشا ان کوی قامت  
 ز خاک غری می سعادت

سوری میر است چندانم  
 آبادی بخش نظم و یرانم  
 من زده خردال آن جوانم  
 قرصی دو اگر دو در امانم  
 من نیز چو خورشید امانم  
 از فضل تو هست شلستانم  
 رشک است بیده دلج بکامم  
 در عهد سپهر ستانم  
 بر در و تو بود سید در مانم  
 بی هیچ شالی مرا مانم  
 من نیز یک بناد و یکانم  
 یک لطیفان سید کرامم  
 که خرم کشد بزم طرامم  
 دل بخت زند طرقتانم  
 جان ست آرد سوی کریانم

که نازدم کشته بر خیسرد  
چون مرغ عشق سری هر روز  
از آخر اما عد و اردن  
زین زن روی تپیده بضم  
آن تپیده ناشی واکلام  
بالنظر است ای افطش  
بر دعوی خویش تا خم بران  
تا من بر مثل زرد و خرم  
کوهر که هر خوش نظمی  
خواهم بدعا لایان اما  
ای لطف تو بر طرف و ادام  
آن نام بران ای عجب نیکی  
بر سر و بودم و بر خطه آن گل  
دردم تو کل نپدید و ادام و خا

هر

آدل بودم تنه ام بجهت  
و ملت طبعم نامه بنگام کز عید  
چهاره بهر قد تو اشم ازین پیش  
عید ملک ای شهر عشاق با  
اکون که دل زخمش شام چنان  
عید و تباران کج و گشت شب  
ز کس نظر باری بالا و سیر  
چندام کل از قبل شوریده بهشت  
هر خون که دل باغ و چمن از ناز  
در باغ کون خار بود شتر ضا  
خورشید جهان که چرخ از عجب  
شاه کلان محشی شاه جوت  
در طاعت او بهشت از شرفی خا  
عشق بهر و هر کارنده آما  
بی واسطه امش و ران بنگام

۲



واجب بود که ششم از این پیش  
ای باشد که در ملک عجم است  
مشارک است و نیز در آنند  
آفاق جهانند بعد از بهمان  
اسرار بخاری گودای جاران  
اعدای ناپست و ملذذی شنید  
نام ملک نام تور و هر یک  
الهام ندانست به کار پدید است  
اقام جهان و تور بعد از است  
زار و دی جارانست صحنی در قریض  
ادب خیزند و حسن تمیز  
تور و دزدی ضاعفت تابین  
آنجا که تراغوم زین را جیش  
در خاک خیزد عجب در سیر  
چون رخ ز نام تو نگردد خیز

روزی که می گویند اجسام از ابراج  
 گردان می گردانند و این سوی پیدا  
 بر مرکب پیدا ابطال گردون  
 چون شیر گرد آید افسار برافشا  
 بریزد می جان آویزه چرخ  
 چون پای ملک آرد و گوید صحر  
 جان ناری که خورشید بر آرد  
 انسان این جسم در آن مذکور  
 باز آن که راحت نگردد و تیر  
 با قدرت این خنجر صفت آید  
 تا بر حوضی رسد چون سحبت

بازو اطرب کام هر کار را يار

بادام دجنت بهر کام ترارام

چرخ مشق زبان بود قرارم  
دیر مه دین نمود قرارم  
مینت دگر برادر خج نیم  
مینت دگر باقرار دهر نیم

من همه آنم که یار دیدم ا  
 تا نگارم گناه کرد و جانی  
 کرد و مرا ای جان کس نشاری  
 تا زین از قدر دوستان بودی  
 ازین غلام ده سال بکستی  
 رضه را که نوشتم کجای  
 حب علی آل او گرفت  
 تا رم از دیو نفس دل بر جان  
 مهر علی آل او بلند حصار است  
 می دوام زنده و شمس هم  
 ست ایزد که مهر آل خیمه  
 نفس نشوری بهر خزان جهان  
 کا به چایم بر دو کام  
 نقش آفریده پاکه نشت  
 طاعت حق را به جبهه و اخیر

ایکہ روز کم زرافہ لاشانی  
 نفس بان سر کشیست ایم از آن  
 جان گونا گزده ام پس  
 سحر یامخت را نگذود بر  
 مل نخرم کل طبع برم نگویان  
 را که خرمدم بمجروحیستی  
 خدمت سلطان کردیاری امروز  
 حاد فاسد بولای هریم کرد  
 سبز عرسیم اگر بایش سیم  
 مرد کوششیم کرد اوست آورد  
 سایه نداری پای پای سرم  
 ابرضا یارسان خیمت دوزم  
 اگر کمت داران خیمت خازم



بازرگاه جل شکار و گاه گاه  
حسرت سازگان آن آفتاب و  
صبح خیز خورشید بر سر  
دست پر خورشید که بر سر  
عکس عیدت از هزار و  
عید و بی عید دولت خرم شاه  
آن کی روش خرامی هر بی سار  
وین که برک نوا می شای برک  
طنل و لرا آن کی از شدت  
شخص تن این می چنان ایگان  
جست آن بی شوخ بر نه می  
کیست این فی مظهر و شاه  
داورد و راست برای سکندر  
را صطلاح و دست آن ایست  
و اصل کرده و خند که روی  
ای شایعیت خند که افرو  
ش و دست که درم و برم  
ه تم اندر زنگار که بی  
طنل و لرا آن کی از شدت  
آنجار از سر کرد و آن چادر

نور

آسان شدت چنانکه در کت  
بریان ارم که در اطاق  
شدت که در اطاق  
ماست بجان بدست  
عاجز از شدت خرد از  
چاکر از شدت خرد از  
طاعت خرد از شدت خرد  
بر عایش شرم که ای  
ما که در اطاق  
روشی عیان را می شد  
تا که در کت  
آزان و سبب  
ازیم خست  
لزان که  
ار کفیده خند

نور

بوی بیا که از شپ و دی نایغ  
 از غایت سبای طهارت طای  
 با دهر آن که گوی آید طبع است  
 بر جای ترقی بر آید شکلیه  
 بروی سبزه چرخ کاغذ و حجاب  
 از روی طالع ملک آید می زید  
 دو کله مطهر کز آبی می آید  
 چنان چرخ علی را رسم دریم  
 خروشا و شاه شاد آسان  
 آهرا و بگوید در سینه قول  
 از نهرا و چو بی ناکش نهرا  
 خسرو بندل اندر دیا در آستین  
 از نهرا اطلاع چو بر سانه نهرا  
 بی دست نهرا خودش کام مصلحتان  
 شهر ده که دارا زور زور نهرا

نامهربان شد بدو نام هر جان  
 دایم و دلاوری است  
 زمین آن شده است بر کوه  
 بر جای ایمن بداند نهرا  
 بر کان لعل می آید الماس بر  
 وز دای دشمن ملک بر دغا  
 خورشید بر ملک چرخ است در آسان  
 بر شمع و شکر که در خورشیدان  
 فرمان جهان و فرمان دهان  
 آماج او بگوید در کام قوزبان  
 در قهر چو بی ناکش نهرا  
 دارا نهرا اندر و گردون  
 در نسل آفتاب بر دانه نهرا  
 بس کج شایگان نهرا  
 بی بهر سپهر از دهر نهرا

ع

مصلحت نمی آید که آفتاب  
 بر مصلحت نهرا می آید آفتاب  
 از آفتاب نهرا می آید آفتاب  
 اندر کابل است که می آید  
 شمس نهرا که در دهر  
 روزیکه از غروب دیران  
 در کارزار غنای نهرا  
 سرکاست نهرا که در دهر  
 از ناک کوس نهرا  
 همیش نهرا در دهر  
 شاه مظهر آرد چو بی ناکش  
 خطی چو بر نهرا زور  
 در سینه دل نهرا  
 ضایق نهرا که از خون  
 از یک طرف نهرا قومی

منم ای زده شمس حرکت جان  
 در دهر آن که شمس حرکت جان  
 میدان نهرا است که در دهر  
 اندر کابل است که می آید  
 تیرش نهرا که در دهر  
 روزیکه از غروب دیران  
 در دهر کارزار نهرا  
 سالافه نهرا که در دهر  
 در دهر دیران که در دهر  
 همیش نهرا که در دهر  
 می مظهر آرد چو بی ناکش  
 خطی چو بی ناکش نهرا  
 در سینه دل نهرا  
 ضایق نهرا که از خون  
 از یک طرف نهرا قومی



از خیمه اودان این تیر مشک  
 که خفا و تیرش رخ اسکن برین  
 در خمری که رزم و بیخار است  
 آنجا که تیرش رخ و سرور  
 کردون هم از خوی خدش که  
 سبش که قوی است پای شست  
 پروا خسته چو دگر دود  
 پروا جان در خوریکه که لیک  
 شایا با سبک چه بد خشم می  
 مانیت عدل تو شایه جان بزد  
 ایک ستمات کن از سبک  
 بانک شک و توده و دود  
 غنای تیرستی از وی مانع روح  
 در این کج سبک خشم شاعری  
 اول را آسان برین آمده سخن

در نشیمن او پیرایه شده و مان  
 در جوار خورشیدش نشان  
 تا بد از و کیا نه زنده شود  
 آنجا که تیرش رخ و سرور  
 بر سبک بند و از فرمان وین  
 کردوشن زیاده چون برین  
 تاراجی تیرش این کله را شست  
 آن ای پیر در خورای دولت  
 منیع داشت چون کرم ستم  
 چون حکما ذلت به کبر و برور  
 ایک بدر که تیرش نشان  
 ازین سیاه و دود و سرور  
 نگار شایه مانع و غیر و کام  
 شاید اگر کمال از سبک شاعران  
 من دشمن بیزوی دولت است

ک

کرایه ستمان دولت ز بی شرف  
 آیه جارا از اثر با خسته دین  
 کله از شکست که از خرم است  
 در تیر راه سادانه از رخ خسته  
 کرشمه تیرش را تحت زو که خا  
 چند آنکه در کار باید پایداری

در زانکه وی افت ز بی شرف  
 کرد و جان چو دولت خسته  
 چون باغ غله فارغ از اندیشه  
 هم از دولتش هم بهر انچه  
 پیدار اگر بدید غله هر دین  
 چند آنکه در کار باید پایداری

باد خورای سلاطین  
 شام عیانت پرورده در آن  
 آیت محنت بهر دود و سپا  
 ای مرا نه من بکلیه محنت  
 فصل جاران خزان رسید با  
 دست حوادث کشش کل  
 در خسته ان مرا محنت کند  
 بحر سبک من پرین کل

تیر تر از آنچه خبر جهان  
 صیغی است شرواده است  
 رایت غم از تو آشکار و پنهان  
 ای تو مرار از دار و شب جهان  
 بود از دود و بوی فصل جهان  
 لایق است جان ساد جان  
 بگذر که بلفظ کلمات  
 شیراز آنچه داشت چاک کران

خاک چنان شمع دیده بر کس  
چاک در سخن بای مرغ خجسته  
خون شو که هر پدول که با سبزه  
نون شو که هر چقدر سر و حرا  
شاخ نمند و در کز خضر ما تم  
مرغ مگوید مگر که قصه بخران  
سید قوم از جهان قبتیل  
دست از این سر و پا در بیکان  
کوشش بیای از زبا در ریش  
روی پسندای از رخا لفظان  
از هر دیده بر کشاوه سرناس  
بر چهره سینه بر فرا که سبلان  
تا که خجسته با لای ل آویر  
رحم یاری با لای لای پیشان  
گوت با سیمان شاکر که  
در خطا بر تو خطا سبب آن  
بر در جاسس شاه خرد و غاری  
انکه پیشش از پذیرد و در آن  
انکه بر خیم ستاره لطفش هم  
انکه در در زمانه فتنش در آن  
صفت دوران سان بجز خطا  
قصد یاران بجز سبب اراد  
بر سر آن جمع کوا از آنچه که دان  
که توان گفت جمله که توان  
سیل به در داند آمد با که  
کاخ اهل اند که آشتیان  
صحرای چمن که نشسته بیکدا  
شاخ کلی بر مراد طایستان  
با سبب از در سپهر در آرد  
از نفس تا چهره شمعستان

ک

انکه از کد بود سنگ حوادث  
مرک به دیر کرد چرخ و دندان  
مردم برای در رخش هر  
مردی ای رخ خجسته آن  
صفت زلفت از جهان کوی صفا  
تافت از زبان کوی ایمان  
او چو چاره خسته در دامن  
امید چاره مانده مضطرب آن  
راز دلش خاک بر کوه که روید  
لاله ز خاکش باغ خجسته آن  
دست باطل که دیدگاهش نیست  
دیده ز کس که شود آنگه در آن  
هر که جهان از جهان امید برید  
خاصه جوانان که جان سپرد آن  
کل چو در بخت نبیره پردازی  
مرک جوانان آن که بد جوانان  
جان بیدار هر چه پیشش آ  
مرک تو دانی که بایزده آن  
رحم با و در در بظلم در پیش  
من ندانم از شکم سلطان  
ش که که در کوشش چه دست چون  
تیر که اختر زنده چه دوم پسند  
خیز که عوفا بر هم بر رسید  
در بر تن کسرتیم لاله افغان  
یونس دل تابرون شیم زبای  
یوسف طراز را آوریم ز زندان  
دعوی ایمان کوشش از جود  
دشته خدی جانکای فرزان  
عاقبت از چهل بند بخت کاست  
کرد بخت سستی نعمت کفران



بر سر خاکش سپهر از ده حاکت  
 خواند پیش بی تلافی عصیان  
 لعل شکر ندانم از چه کعبه  
 بود و مرد چه آید بخواسته آن  
 که فلک از خرواه مایه زلزل  
 بسته می زد و غرض لکیت آن  
 کس که نیکو شسته برشته لولو  
 کس پند و حرف نیکو فرمان  
 آنچه پند است از آن غلیظه غرض  
 زین غلف نامر و زکار فروان  
 جمع روحانیان از دست فرو  
 حاصل قدوسان از دست کفایت  
 ابد که با مکان گرفته بر آساید  
 نکته از چشم بود عرصه امکان  
 بویض صرخان لی خورشید  
 از پدر بر دل نکته کمان  
 که چه که نیکو شش اولیا برادر  
 اوز و فانیست غرض از غم احوال  
 خاصه ابو القاسم آن جان فانی  
 فضل چو فیض میان دعوی آن  
 دوران از وی کام یک با دانا  
 اور غنای پای بست نیست در آن  
 نکته لا راست تهر والی  
 دهر و طغیان قتل خیل غلب و  
 شمع زمار نبش صبر و شیرین  
 دهر بر پیش تو سر خنده از است  
 از چه حکم بلا زنده شمران  
 ای تو بهر اندرون چشمه جویان  
 مشکل دوران نبرد ای آستان  
 زشت است آنکه نبرد ای بریا

مرک چو دست آورد کریشاید  
 مردم را از هیچ حلیت و دستان  
 می شناسد هیچ مولا سبده  
 بی براید هیچ ز لکتر سلطان  
 در بر هیچ شسته نیست سر آید  
 هر چه جای از آن تکر و زینان  
 هر بخود زوال جز که در غنفت  
 می پذیرد کمال خرابی نشان  
 کوی صفت سر برستان صبا  
 تا که بدست ضامن خسته چکان  
 جان تو شاد از زمانه و تسیم  
 راحت قارالام در دهنه توکان  
 در چه جیب کس هیچ میگرد  
 عذر پریشانیم ز نظم پریشان  
 هم تو گویم که خاطرت پذیرد  
 خاطر ویران گوید آلا ویران  
 ز احوال دل شسته میکن  
 در چه قوای جان دانش و دین  
 بر خوانست نهان که هر که خواند  
 غلبه شود آری چو قصه میکن  
 روزی که تو غم فراق کردی  
 روزیکه بدان روز با و فراق  
 آن روز که سخن نیک کرمان  
 سر بر زده باشم هر یک این  
 هم کوهر آن تیره چون بر آید  
 هم اشتران خیره چون تراکین  
 دمای قی هر شد که رسان  
 هر که بی غلبه کر میکن





تکی خاق تو ماشنه  
 یاد آیدت آتش کوه سوده  
 آن خجده آن لعنتان نشانه  
 و خجده آن شان در شانه  
 او خجده آن کیوان بر امن  
 از لشکرشان کام سکر آلود  
 یک خرم کل آن خان گلش  
 بر خرم کل شاهای سبیل  
 رحل جرج چو بر آفتاب سیاه  
 چون کج کران آهوی سیاه  
 پروانه صفت بر شمع زلفان  
 ده تنه امیر و پسر و قاضی  
 خورشان جنون چنان ملیلی  
 چون کازول قاضی و پاریزاد  
 در چرخ باز دور نشاند در

چون عهد ملک با تو جای نکین  
 آتش که بر آتش بر آتشین  
 آن لاله بان لولیان کوشین  
 در لاله بان شان دود پودین  
 بکشی چون بوی بند زین  
 در خورشان منور خیر اکین  
 یک ساغر گل آن بان رکین  
 بر ساغر گل خوشای نسین  
 آجام چو خورشان مستین  
 کج من بوی لاله و دیدن کج من  
 کرد آینه چون من بار برین  
 صدر یک نشاید نام تمین  
 مشو نشان یه چنان برین  
 نقش اگر عاقلان احسان  
 دل انده چو کلبی بکج نمانین

من بودم و حسرت چه بود خواه  
 مجروح دلازان از آتش حاصل  
 چار شاخ از این چو رحمت  
 تو خسته بر دو تیر مرگان  
 اگر آن بان محفل طبع اند  
 ایرک و طلب آن غزال حیان  
 در این به اگر است خلقت  
 آری تو پستی ولی خجده آن  
 بر طبع لوبکی خجده آن  
 آن محفل آن جمع و شمع دانه  
 دور از تو بمان بیکر مشد  
 آن نزل بیکر گرفت تبدیل  
 شد جمع بر شان مجلس  
 زان پیش که خجده با طراش  
 قاضی ضاعده آن جیسا جو

خجده و دوشیزه مرغین  
 بر کردن اگر لعلکان شکیب  
 کوشن و کل تیر است باین  
 من بست یکم و زلف بر چین  
 امنیت ملی جملات کویین  
 آن خجده این با فک از چین  
 کوشش لکم و یکم ولی دین  
 من تیر چنانم ولی خجده دین  
 بر طبع نسیم کوی خجده دین  
 آن نور و سرور و شادترین  
 تا کرد جان تا کوه آیین  
 آن نزل اما کایا فتمین  
 از مجلسیان تو به یافت یقین  
 ضعیف در روبرو با طراش  
 از عمر شمس به بود کاپین

او سنده و شش بقدر او  
 استند ز رخ و زخم رخ و زوین  
 این بود چرخ و این بود  
 این بود چرخ و این بود  
 آینه دار و بیهوش  
 آینه دار و بیهوش  
 دو شیشه لعل و شیشه  
 دو شیشه لعل و شیشه  
 کایم وی زار پس گشت  
 کایم وی زار پس گشت  
 بر آفتابم چرخ و چرخ  
 بر آفتابم چرخ و چرخ  
 نیان مرا رسید تشرین  
 نیان مرا رسید تشرین  
 چون شمع دعا بود با من  
 چون شمع دعا بود با من  
 چرخ آن که هر که مر از دنیا  
 چرخ آن که هر که مر از دنیا  
 صبر من بگو و صبر من  
 صبر من بگو و صبر من  
 ز کشتن بد و جرم بد  
 ز کشتن بد و جرم بد  
 دقت کن ای این طرفه که تو  
 دقت کن ای این طرفه که تو  
 سرود آید ای کور او  
 سرود آید ای کور او  
 سرود من بگو آن سزای  
 سرود من بگو آن سزای

بی

بر رخ او سب زلف ملک کرد  
 بر رخ او سب زلف ملک کرد  
 فی این عالم غایت  
 فی این عالم غایت  
 حضرت محمد الله و سر  
 حضرت محمد الله و سر  
 قدر او را بقدر او  
 قدر او را بقدر او  
 رایش آن چه کرد سایه  
 رایش آن چه کرد سایه  
 کند مجلس غایت  
 کند مجلس غایت  
 در روز خورشید  
 در روز خورشید  
 در تودوی خرد و کفر  
 در تودوی خرد و کفر  
 زدی بخشد و افش  
 زدی بخشد و افش  
 ای که انصاف تشرین  
 ای که انصاف تشرین  
 کربانی او و جبر  
 کربانی او و جبر  
 آن یک لایت سالت  
 آن یک لایت سالت  
 آو که ارجان کرد  
 آو که ارجان کرد  
 باش در دست  
 باش در دست  
 باش تو در دست  
 باش تو در دست



از جهان بیدار و بخت تو را چه سود  
 با که برای تو ان اشد پادشاه  
 تا کیلان مرزا درخشان  
 برضای ملک الملک و ضای بزوان  
 شهر طهران چه بر جفت خوش  
 مرکز کیلان چه بر راجع افسان  
 خاک این لوله ایچو چه سود  
 کل آن کل کل که از بهر صاحبان  
 در کیلان پیش آنچه طهران را  
 در طهران اشک چه کیلان را  
 ریش گشت همی چه در منگل  
 در فراغت عجب کرد در مودن  
 وصلت آن که یک کور در آن  
 چهرت آن که در یک کور در آن  
 وقت آن که آن را از آن کی  
 وقت آن که از هر فردی  
 در دوران اندازد در آن لکن  
 وقت آن که از هر فردی  
 مکر از دل تو چه هم آن در آن  
 کبر نیکیان شمس که ضوای باقی  
 بنشینم در آن قصر که فیض  
 هم از آن رخساری هم از آن رخسار  
 که به پادشاه گرامی که می همان  
 کرا با غار سخاوت و سخاوت  
 سخاوت آن که در آن  
 اگر انسان کمال اند هر که در آن  
 سبکال تو زوال کمال است

نسخ

از دین تا دگر بگذرد  
 از دین تا دگر بگذرد  
 کز نایم سپیدی تا امید زنی  
 کز نایم سپیدی تا امید زنی  
 هزار شک که فرو دست  
 زین محدث تا به محدث  
 شش برادر که شش  
 خواست یاریت اصفاف ظلم  
 دین یار که پند می از خاک  
 نعیم بود عذاب ثواب بود گناه  
 بکام خویش هر روزی او  
 سحر طوره را و جان تا دگر خواه  
 نه بر سپاه ارم و نه پای آن  
 ز غرقا فله غم در آمدن از راه  
 برای خان که سینه بر جهان  
 زول و دودنا سینه بر جهان  
 هم آب باق اندرون چه بر جهان  
 نه خاک قابل تو که چو کشته  
 مرا شایسته ایام است آن تبر  
 ز شراوری آن از روز نظر افکاه  
 ضعیف برای آن که گشتی است سیم  
 قیصر عاری جوید از غنی چه کام  
 ز رفعت تو می بود صد بر از آن  
 ز شوق خدمت تو بر زبان زد  
 رنجی چون که واسعه او شوقاه  
 خدایا شستل برین یار و مدد  
 که باز نیست شمی و رنجش کلاه

دگر تکی از کا به نیت باد که  
در آن بین که ترشش کو سپاهان  
پیدا کردی ری را نگو سبده  
بیشتر با جان خسته احوال  
شال قدرت کرد و شال بدو خوش  
برای همه دلا مت گشتین در  
سخت تو مرا فرست بر احوال  
از آن که یاران مرا بخت قدر  
حسد اگر زنت لاف همی زنی  
بروز که خصلت است از تو  
ست از دینت که بر لک تو روز  
نزد که فکر کن از تو سر دس  
پهر قدرت عشقش ان تا چشم  
ابو اظهر خصلت شاعری  
اگر نه ترشش دین نه از که مصل

دگر تو مرا در و در شاد که  
در آن زمان که ترشش بر نیا  
پیدا کردی ری را نگو سبده  
تراست خوانده با یاران را زده کار  
حدیث ثابت و در را چه ترشش  
من و سپهر را و در هر قدر و آه  
قرین با هم اگر ملک شود آه  
وزان را تو نام بفرست آه  
ز داسکس بر نشان بر دین  
شع و باز و از دینت یاری خوا  
بچشم دیگر دای است آه  
پدر که جده بر دینت جان آه  
لال است ترشش را ای که آه  
میکنش بر دین توام دین آه  
اگر نه ترشش احوال در کار آه

جای از پی دین رحمت از پی حجت  
عمرش شش را چون و شش به  
جز در حسن عدم در شش اول  
شکست چنان میست به حسن  
جواز نوکب و صبح سیل فنا  
بوقت خوش سر و در بخت به  
خدا یکا امن سبده را در بخت  
اگر ولی از فرقت چنان شش خود  
بدولت تو طرازی دم این کو خوش  
و عای دل قیام ترشش آه  
چشم تا که آسمان بدیده  
تو چشم ترشش چشمش ای سر خود  
تو دست قدرت لیکن شش ملک  
این تا یون ترشش نظر دارستی

همی بگوید بی حسیار و بی گناه  
بی عروس حسن خان از بختان لغوا  
بوم دوم همی زدم اوسته آه  
سپاه قوم بداند فرزند شش  
طراز مرکب و طوق مهر و شکست  
مواظب با مادی و خالص شش  
نه طبع بود مطیع در خاطر آه  
و کرشی بعد از بختان بر کج  
که در هر شش و بختان ساز آه  
ز دکی که به میکین و به سر و بخت  
بعد طبعی کان ترشش کلاه  
تو شست لک شست قوی شش  
تو دوی دولت لیکن بر شش آه

یا سپهری هزار طالع خست  
این تا یون ترشش نظر دارستی



آسا شتی نابره را آسان  
کشی باج اندر فردا که بستی  
نی علما که هم پیش از آنکه بشود  
روز و شب کرد و چو پاکشتر شد  
این عکس که بگذرد و بدو شست  
صورتی که بر دارد هر چه در آستی  
نقش بر داران شیرین که در مود  
طیبه بخش صفی به بد ما نستی  
رنگ شکستیزی در افکاست  
که چو شکستیزی که لا جورد آستی  
باز از شوق تا شیل لا بد شستی  
آسان کار بر بود او بر صفتی  
زار ز شوق ایوان و صهر سپر  
بر لبام فلک صحر کز خراستی  
سم دران کیزه رویان شکست  
هم در آن مرغ و رویان آفتی  
کرمی بر لب طرب با خود و خود  
زهر و دریا که آن عود و آن آستی  
دستاران ایسان فارغ شستی  
کل خا را سو و کام ملک شستی  
هم در آن ایوان و خوش به درون  
عکس از خبر و کوی آفتی  
دخا جان فرایش و در آستان  
عکس از خبر و کوی آفتی  
زلف که در پیش چو چای بر آستی  
پاستر صحر ثار را چو آرتی  
نقد بر زبان و خوش از آن چرخ  
منزله از چو صوفی رقص آرتی  
اندران نرم صفا آمد صفا  
و اکلا در کار بر چای آرتی

۱۶

کعبه دیگر برای حاجت ایل ناز  
چنین است کوفی که هر بستی  
زایر درگاه او چون چایان آرتی  
جلای خیران سر نایان آرتی  
تا صفا جویان منم نشان آرتی  
زان پس بیان که کاه و خشتی  
خسکان هر دو زادی آرتی  
کر که کعبه استی از این نستی  
ساخت که که عکس کل شستی  
هم نهاد و مراد از رواق آستی  
زین و این صحر شاکستی  
ایغ و خورشید نجوم لاله در کان  
هم پاس و مر این رحمت آستی  
ایغ اگر بر صحر بودی لاله بودی  
نظم نظام جهان با صحران کوی  
از کل بوی آشتی کی عیوق  
چرخ اگر در باغ بودی گلشن جوی  
راغش از رنگش رو باغش از آستی  
ایرین که خنده بودی آن آرتی  
غیرت هر بخارین صحر طوبی  
قدیم غم الا خنده و کای  
خون بار دولت شد در آفتی  
خسرو و شکست صحر شاکستی  
قدر در جوف کرد و چو چای  
تا خلافت می بود و صفا شستی  
ایچنین است کوفی که هر بستی  
جلای خیران سر نایان آرتی  
زان پس بیان که کاه و خشتی  
کر که کعبه استی از این نستی  
زین و این صحر شاکستی  
هم پاس و مر این رحمت آستی  
ایغ اگر بر صحر بودی لاله بودی  
نظم نظام جهان با صحران کوی  
از کل بوی آشتی کی عیوق  
چرخ اگر در باغ بودی گلشن جوی  
راغش از رنگش رو باغش از آستی  
ایرین که خنده بودی آن آرتی  
غیرت هر بخارین صحر طوبی  
قدیم غم الا خنده و کای  
خون بار دولت شد در آفتی  
خسرو و شکست صحر شاکستی  
قدر در جوف کرد و چو چای  
تا خلافت می بود و صفا شستی

با خودم سالی قتل و کشت  
 کفتم از لیا و خودم کشت  
 کفتم از لیا و خودم کشت  
 از خودم کفتم کفتم کفتم  
 به خط و نشان و ترس و ترس  
 تا بوند هر نفس چرا درازان  
 شمع او را بچشم خدا ترا می بینم  
 هم ز عدل او جانم که در نگاه  
 در جانم و در فرخ ساعت و زمان  
 از کز بوی پیش را فرزند زنده  
 و از دست کشیدان نهاده عداوت  
 پشت او را پیشان مشت و زخم  
 عقل را و انانیا و عدل را فرج  
 شیخ او شکام کوشش و قوت  
 چرخ و شمشیر در جان یک عدد

گفت داد از اسرار از غالی گیتی  
 مردگان فاده را تا خود و عیسی  
 عشق منون میانی از که از لیا  
 فغان عظمی اما عدل او میانی  
 زانکه نور شهاب را نام او طریقی  
 روز و شب پان یکا و یکا  
 زنده که جوی خوشی در دل اعدا  
 شرم معجزش در پرده انجاست  
 زانکه کار را فلک سرکش است  
 این کو منظر که رشک غرور گیتی  
 مار و سگ جهان که از جان لا  
 لطف و مهرش هم آن پانیده و آن  
 رانی این بر سال و صحت و بر تن  
 دست او در کفش بر طبعان را  
 استخوان کنی از لیا و عدل را سر

عزم و عزم را فلک سرکش گیتی  
 خردا میخده را وانی عشق بود  
 زنی طهارت دل کی کشت  
 در قدرت آن قرون که در کشت  
 آجا را از کشتی ابراهیم و کشت  
 روشک کشتی زان کشتی  
 شادمانی از آن آباد هر روزی  
 خواستی تا بر جان من بر رسیدم

دایه و کشت را قدر آید عیسی  
 خا صده دست که بر زان و دایه  
 از دعایت خاطر مضمون کیم کیم  
 پارس شرم اگر بر بار کیم کیم  
 سالیان کردان کرد و خود کیم  
 کین با یون قصد کشتی و کیم  
 به زدی از مرد و تا مرد و از خود  
 گفت باقی و تا این کیم کیم

ای فرومایه جان زده فدای  
 رخ پارای هر روز و طرار آن  
 عمر باقی هر دم سبیل از من  
 از تو هر سال با من و در من  
 هر محنت پانیده که از کیم  
 وقت آنست و ترس و ترس و دورا

چند یکمین دل من بنده بار بار  
 ای که برده را طیس بطار  
 چه بروش و درو پریش بار  
 از دل پاری و از قوت برار  
 وقت شادی و پانیده کیم  
 بگذار و کندی می ل کیم کیم



رنگ لاله روی افش برپوده  
چو کوی تو بختی کسب نگاری  
غمزه و شش و خورشید زاری  
کند پرست جان خور پری  
شمه این لاله که سپهرین  
سخن و چکش در عهد آری  
کش خرمای چمن با آری  
باقدارونی با رخ گل آری  
چو شمشیر چهل آرا و شکری  
کوش بر شعله از ملک آری  
دست در عقد زلف کشی  
چشم آتش روی در رخ آری  
جان آید از غرور سود زنی  
تن چمن زلف تو چمن خور آری  
عبادت کردند در خانه خرا  
روز و شب از پی کاه و جوی آری  
بجی هر شب چون بخور دیک  
لذت افزائی از لذت کج آری  
این خیزش که اجل را شکست  
لحمی بپوشی جل ز آه آری  
خانه در یکدست سیل تو آسوده  
از پی افش و نگار و دوی آری  
درد و خانه و دوست بجا آید  
بر دکان آهستی بی آری  
زخم و کین بدون زهر آید  
تو را نفس ستکار کی آری  
بل کی که کشید شیر به پادشاه  
جله آورده کلام جلد باری  
ای عجب در ششم بر شل آید  
چو دود و دود می پرده نشین آری

از پی آمد کرمایان را حق  
چو سزا داد به از تو سزا آری  
خصل کوری هر سبک است بهیچ  
بلکه اوصل او تو فاسد شل آری  
جان غریب است بدین لبت مارا  
کرتری ز چار بی که آری  
عمر گذشت به سپیده جواب آید  
آه از آن دم که در دست آید  
غرت اندر ده این بهر دین و دان  
چو سپیدی تو بختی غرت آری  
قلبش تا کیمی زایم آید  
غزنی چند کیم خوار و ستار آری  
جهد و کینه دل آری خوش آری  
جهد و کینه دل آری خوش آری  
خوش و دازان چون ز در جبار آری  
آه و دل و شان کل سپاس آری  
کافری چو کیست که آرایش  
دو جان بهشته تا دوشه ز آری  
علم را تجمیع در ششم آید  
نه را که ز کار الک آری  
اندرین ملک دوا دارد و درو آری  
بازمانده فاندی و باری  
پس ایازایک جوق آید  
زنده از غرقه و ناله و بی آری  
همه سرور و چو کشتار بخت آری  
دیشان نمود و هزار آفون آری  
دو جان درین بهر و ششم آری

جای کارا آلوده گشت از  
 صد حدیث از بر خوارم که در یک  
 یاد مدرا که در پیشین  
 نیست و او را که در شهر راوی  
 که خواندنی بی خوانان شود  
 فاسق عالم و کافر نفسی  
 باطل از حق بگری بسجل اندر  
 نند جان ای دل زبان ارد  
 روز آخر رای پویم وی پایم  
 دیگر از ابعث ای دل بوده  
 هر شیار می سماج که تو محرمی  
 چاره نبود مگر تندر کما را  
 یار سازن کنه و پرده در می آید  
 تو خجای که خضاری و شادری  
 چنان طره مهر و دو فادخ جهان استی  
 می همراهان بی بسایه کن استی

بمان

به چنان قول بتم چند تنگ استی  
 خزان را به بار آری جانی را بار آری  
 ز زبان آتش زبان زین را شش نشان  
 نه از نشان آتش است از زبان آری  
 پیر آن دولت محمود و دوست سخن  
 پس در دوران و لکنه که با نشه کی بکند  
 در حق مده لی معان می یوان و شیر دان  
 بجا نش نشاندی بر جوارخت شای  
 پس از لکنه هر روز یافت از سخن  
 نه لکنه که شمت نه آن گایت نصرت  
 از آن اصل و از آن بکین سرودی گای  
 چه شهر و چه کور ز غرضش یافته زور  
 زبیره تا در طمان مراد و آرم و ده  
 با یوان و بزم اندر بهار شد استی  
 شهاب از بازی دوران آساز می آری  
 به کمان تو به بتم چند سوت زبان استی  
 که به شش بی یان کوفی بهار شش  
 که به بادش می که به سیکو با جان استی  
 می بتم که اندر خون میران نشان استی  
 خراب اکنون تو غریز و مر و شای جان استی  
 چنان بی مدین که بی نوش و دان استی  
 نشان رطبه می می غریز و می نشان استی  
 که بی آفتابی بر سر آسمان استی  
 ز شمت شمس از دولت جان که کشتی  
 زبان شمس اندر و نه چار جان استی  
 کشیده سایه شمس از قرون با قرون استی  
 ز عدل و جهان که به شمت و بستان استی  
 بیک و او در دوران هم و فرمان استی  
 می بزم اندر و سوار استی  
 پس از دولت غازی شمت شمشیر استی



بنکار و گریه و حزن و غمت  
 اگر خوشتر می کشی باز در ششم  
 و آنانی که کرد و ز اخلاص ثابته است  
 چون کسی که راستی بی اندی باشد  
 سخت تر از آنکه از دم آمدت در بر کشد  
 و آن حکم حصار از رویان یکصد هزار  
 بعضی که محرم با کمال از پیشین صبر  
 نماند و از مایه شسته آتش خوار و طبع  
 خوار کردند آن شه ز سلطان ای شده  
 نه و او گشتی از صبر نه بردا کردی از آرد  
 پاکندی و آن قصبه یک طایفه است  
 همه فواید آن کس که شتر و شتر بود  
 چه و آن خد که را که اگر شتر کشد  
 کشوی قصبه چنان که عقل از وی کشد  
 نه بدست از تو و صبر غنیمت از تو و طهران

نهاده و قهرم در بر طم اندر نشان آتی  
 بر پیش شمشیر یک نده زان طبع آتی  
 بدستانی که اندر جگر کبی دست آتی  
 بوم دوم باغی که با سبیل و باستی  
 زنه تو باره کفی قلعه نه آتی  
 و کفی یکدخولان شیران زان آتی  
 همه وادی چو دوزخ کفی از بطن و آتی  
 می حصار از طوطی و طوطی از دوزخ آتی  
 زمین چنان می شده هواش نشان آتی  
 با خبر بر روی شتر بخت بر نشان آتی  
 چو شایان که کسار بر یکبار آتی  
 همه طایفه که کشد کشد بر نشان آتی  
 چو امان خد بر بیان اگر از قریب آتی  
 ترا غم پیشین آتی ترا غم پیشین آتی  
 کرده اندر کرده و کاروان کاروان آتی

چو دید آن قهرم زوان که در میدان آتی  
 شمشیرت زو کیر از دکان کز یک آتی  
 زبان نهاد و حصار از دوزخ و آتی  
 بدست کشیدل اشرا کرده نهان آتی  
 کشود و طبعه یکدکلی آرزو آتی  
 بدست کشد که پادشاه بر یکبار آتی  
 چو کجور آوری محمود و دوست آتی  
 یکبار کجور آوری محمود و دوست آتی  
 ماکت طبع و دیران ساکت آتی  
 بجز من غلام و کیمیا کون بود آتی  
 جان که کشد کس تو شایه نشان آتی  
 جان که کشد آهوشن نه بر عرش آتی  
 وای حشمت را وای شتر و آتی  
 مرغان خوشتر از دوزخ و آتی  
 شمشیرت که زنه بر آتی از آتی

بزور شیر و پای پروا بخت آتی  
 حسد که نه چنان هم آتی آتی  
 که مردم از نام مردم زیاده از زبان آتی  
 زنی حیرت که روی زشتی کل آتی  
 بی آن حق این شسته حکم آتی  
 بنحو ملک چند آنکه کج نکاح آتی  
 هر کج که اندر جلک کبی کامر آتی  
 نه شت و تاج و زلف خن از آتی  
 بکلامه و آن که گمان می اندر آتی  
 که کجوان بخت چو دست خد بخت آتی  
 جان که کشد کس تو شایه نشان آتی  
 بودی از خبر هر صبح از آتی  
 یکی شمشیر از آتی از آتی  
 رضای از روی آتی از آتی  
 نه خوشتر از آتی از آتی

پس از اینج منوهر آن چهره را و از خود  
اگر گفت دور مردی هنوز زیر و از پشت  
و کار از مردی کوی سجود تو کوا با منم  
باز شدت دارد آن یزدان سلطان  
توباید آن می عشق شادی که گویی

روح طلایی اگر شناسار  
از صفوت وی که فیض صافی است  
از خاک رخش که کل صفاست  
او تربت اکل است آن  
شیرازه بنام او باشد  
اندازه ز کار و کجی باشد  
جسایه سایه نیت از وی  
در مکتب عشق او سخن است  
جزا که زدی جان کرکس

ای لب ای مصطفی را  
ای صوفی جان کجوه صفا را  
ای دیده خزون طلسمی را  
بپذیرای قلب کمیت را  
اوراق صافی نیت را  
دشمن از خفا و خاز را  
جسایه شانس اولی را  
چرخ نماند این بار را  
شناخته از هوا خدایا

از دانش گزین یک خالی است

سرخیل میسران محمد  
سپاسد وجود از همه

ای ست خدا استیت  
یعنی که ز صهر استیت  
یکال بچا که می طبعیت  
چرخ نماند می است  
مهر آید و آفتاب است  
صد پرتوی از جبهت  
بر خاک بجای بی سهرت  
افلاک زیر بار نیت  
آن نور که دره از و نور  
دشمن خدا در آب نیت  
آن شد کفر و شمشیر  
چند آید در اکسیت  
آن زهر که زهره سوز عالم  
سپاسد از ستم و کینیت  
بر جان می زندای نظیرین  
انگونه نرزی آفرینیت  
امروزه و قدر سپاسش  
افلاک روی ملک نیت  
نوازه لایقی و بعدی  
در گوش جانان طبعیت

ای ستم رسل بی ستم  
دانا می پسین عقل اول



ای عالم جان جان سالم  
 عالم بوجود تو مطهر  
 بر پای سجده استغاثیم  
 در حجره عهدت عیسی  
 از حضرت خاک استانت  
 آنجا که نه رحمت تو رحمت  
 در دوزخ دست دران  
 در عرصه شرکاتمان را  
 دار و بشا عقی پیایی  
 جان بر سر جان داشت  
 بر قد تو جامه است جالاک  
 لولا که لما خلقت الا فلک  
 امر تو روان آفرینش  
 و تسلی و ایشرفیت  
 اسرار خدا زنت پیدا  
 زنده تو جان آفرینش  
 اندر سر خوان آفرینش  
 ای سر نهان آفرینش

انوار بهیشت روش  
 بدانند ای اگر نشانت  
 بجا که ای جودات پاکت  
 جزافت تو بخت سر او  
 انجمن شد ترا بگو  
 بنیاد تو کعبه تبارک  
 سوخته و خنجر حق تبارک  
 آسوده بشی که آن ستود  
 بر خیزد خلیفه بار داد  
 بر دیده نه قدم نهاده  
 از خیره آن کعبه پرده  
 کیو تش پارس استاده  
 خود نهاده بی خالی خویش  
 از کاک خفا ملوحت بر  
 باد است بقرین بقرین  
 ای نور جان آفرینش  
 کم بود نشان آفرینش  
 ناورده کان آفرینش  
 نامه به بان آفرینش  
 بر فرق بان آفرینش  
 هم شمشیر چرخ ستود  
 معجزه زده رخ شخوده  
 خواند آنچه که بر خاشش  
 خود نه آن بود یا نبوده

بشید و بکشت بر داشت کف دست نشسته  
از تحت کاسته خود دست بر حمت آستان سرود

از روشن و نظاره در شرم

باز آمده بستر آستان کرم

ای کور دین استخر ای ملک یقین امضا  
تو آنکه دوات حق تمام تو دل آسپاس و خیر  
باعدل تو ظلم آب و آتش با خود تو جسم مزار و آذر  
از نام تو سر فرار طوبی از نام تو جان نواز کور  
جنت ریشیت آستان ماند این خزان صون و صبر  
آتر که ز طاعت تو کفران بر جان بردا چشم کبر  
آنجا که ترا مسلم ملک طوع آنجا که ترا فتنه ملک سر  
هر خانه که بر کجاست اقل بر نامه که خبر بامت آبر  
تاجی که از تو بر سر نهاد خاکی که ز پای نشسته  
از حرم چشم آستان آری چو تویی شیشه  
ای محرم راز دوی بوی ای منم نعمت فرمونی

بنا

بنا که دست جان بخواسم کور و کرم جان بخواسم  
جان نه شاربست در تن و نه نه جنت که جان بخواسم  
سرود منت خوشتر بر کردن سر کران بخواسم  
هم بهر شای تن و کام و نه بدین جان بخواسم  
در پی آستان بزم من صفت آستان بخواسم  
دست اجل آستیم کرد کردن آستان بخواسم  
بزروی و کشتان بزم جز کوی توستان بخواسم  
در کوی تو کشته مرا بس روی کل کشتان بخواسم  
هر نیکو که دوستان فرشته جز یاد تو دوستان بخواسم  
در تحت بی امان دوران الا در دست امان بخواسم

روی من و آستان نامه

دست من و امانت محبت

و کز آنکه روزی که در دنیا جهان چو پاریس بخت جوان خرد  
چمن از آبادان شک خارستان کز آن جهان از دایره جنت و بلع غبار خرد  
زین بارشسته که مراد بر باد زار از اطلال کبریا و دوزخ خرد





سپه دارم شاید که نظر داده آراست  
جهانها که چون که در کار می گنجی ش

شاه فضل بهارت برادر استوان  
جهان که برادر استی از بهار و  
اگر اعیان بدید و گوی که خیم آید  
بلند او گشتی که شریک شریک است  
اگر غوغا نیا غار و می کشم که تاز  
جهان از عدل پانده از عدل آید  
نیز و در گرامت تو ده اصل و کبر

الا داده بل افروز شود تا بر رخ زیا  
به تو عالم و جنت و بر رخ زیا گنجی ش

ای که سپهر شاهی از پند نیش  
دارای منی فرزندان محبتی ش  
و محمد هایدش که خالی از گزند  
از زاده پاکش که بر آن پاک کبر باد

دارا که پیش نظر جهان غاصه نکش  
با قدرت پرستی با سخت نیست  
افراخته ابرو که عالی که جهان را  
در یکش عرصه عشر زخمر بین  
کولی که جهان را از جوش و جود  
باصل ز عدلش سخن آورد و دم و کف

احوال جان بخش از بی تاریخ  
کشا که امان از دارای جان است

وی شنیدم بزم کبر  
کار تو را سزا به استم  
چرخه دانی زبان کشارم  
قلم و لوح من چو لوح و قلم  
این اوقات و قلم که ز دست  
آسید به فضا و چون بند  
کر چه از نیلی جای تو ام  
خادم ام چون شمع صفت و زار



از دروغ ار چون گنج پست  
 رستی اچو تیر و مو فاست  
 محمود است از ان بازویی  
 ست آسان و سخت دوار است  
 دم فرو سبده ان قدم کذا  
 این که پای تو بروم ماست  
 زشت ترین دمان ترا کولی  
 مرده در دمان مردار است  
 بگویی مرا که سیم نیست  
 سیم و زر مر ترا بخر و ار است  
 سیم را در ستم گزیری نیست  
 چون ستم پیش سیم پیار است  
 دیت دیار برو و دیار است  
 آنکه اندر کین دیار است  
 شی ماه و سپر گان بسکه  
 بامنت اید را ی پکار است  
 روی مکر بیا به پندند  
 اندر یگار اکر ت انکار است  
 آگاه و سر خود بیان سازد  
 تن نانی ل چه جای کمار است  
 اکس را کسی که دیر کس  
 نه ترا جای ریج و تیار است  
 اسب تازی ز غم ندوشت  
 کورخی را خری خریدار است  
 این دهنه که بر تلخ افش و شام  
 سرشته کفایت یخ و جگر است  
 این قند که برای جود و شش ام  
 خمشه شسته ماه و قیچ و پست

این صبح محمد باقر که از شش  
 باقر که از شش محمد و احمد است  
 کولی که شست غله شش باطل است  
 باقر که از شش محمد و احمد است  
 سر و شش که با سر و دوار است  
 آتش بجو پاریدار کور است  
 در طور اگر طور شستی بافت نور  
 شمس نور شده ایوان نور است  
 بچار نخل طور غنی گفت از سر  
 باز ایران در شمس نور شده نور است  
 از ما پادشاه مرا این وضعت  
 در عهد پادشاه چسب و وضعت نور است  
 ضایع آنکه سپهرش برستان  
 سی سال پیش و شش که در ان است  
 شامشی که شیشی اوج فیه را  
 در راه دین دولت سبکند را  
 چون پست بر سر بر بند روی دو  
 چنان پست بر سر بر بند روی دو  
 آنجا که بزم او است محمد و شش  
 آنجا که بزم او است محمد و شش  
 بر خیز و انهر شش سید اندر نمان  
 بر قول من کوا و بی خج و حرا  
 خشم از سبک سر و کلا و ان  
 کز شش که ان تن است و شش  
 کیموت آنکه خدمت او است و شش  
 کوفته چرخ زن که شش خدمت کور است  
 یک دهنه از فروغ شش و شش  
 که بجز طوفان است که بی بخر است  
 کیطره از حباب کوشش و شش  
 که بجز طوفان است که بی بخر است

در عهد و شمار سپاس برقرار  
از عدل او ما علمت بخت  
مانا ز جا نشود عهد و دوستی  
پیدا کند شک و چو چرخ بدو  
زان پایه پیشگاه بایه قارون  
زان قفسه پیش زلفه گردون فراتر  
هر کسی بی خویش با ز دوست  
این قفسه زلفت هر قول میرا  
اگر گویش ز حلقه گو تر مد نیست  
آثار خردان که ایمان گو ترا  
در حکم شاه یافت چو نام کس محمد  
علمان محمد س آید رضوان  
تاریخ آن سحر است هم ز فرد  
آری خرد بود که به کار آید

این از بلاجوی تاریخ این باب

و اندر دگر قافیه میون باهر آ

این شش خیال که مراد سخن جا  
وین چو قلیان که مراد است  
در صورت و صورت و جان پیروا  
هم باشد دیده و هم برین گو  
از خورشید راه زن فاد کمان  
برین چو یکس بر سکه مهر گوشت  
از بندگی در که از است مرا  
زبان بر درین ده و در حلقه  
خبر مادی در استی من است  
چرا و کی ز لب و قیون خرد  
خواهند خرد چه که امر و زرد  
امروز چنین اند خرد و چو رکار

کینه بر او انگش که کفران کند شکار

بگذارد که در قهر خدای سحر و شنه

حاشا فاسد آنکه مخلص را  
ز نژاد است باشد از پیوند  
جمل با جاتش چو شکر و شیر  
عقل با مغز است و است و پینه  
کلام خیریل از دست نه آلود  
لبش طمان ازو بگر خند  
دشمنش شعر الله ارکوم  
شر حضا از چو زو عقل سپند  
آنکه در کام او زبان پس  
پریان فاق راست پرند  
آنکه بر نام او است است  
بر سر بام صفت طاق پس  
بدم حیل و به که مکر  
خامان سوز از دستش زیند  
المثل از خون جدا سازد  
فاطر از علی و محمد افند  
سجده طبعش چهار و پنج سانه  
او با خطاب خود در میسند  
سخن روان می نه پهل  
کر چه خواهند کان ازین  
مخلص آما زین و است داد  
منیم با ز بمل و رای نرند  
می شنیدم که روزی گفت  
با یکی ناسند از رو پند  
که فلان را عرض نبد از نبود  
سیله و مکر باشد و فرزند



یانه هر چه او در دهنش  
 ورنه القاف سیم تا بجای  
 باید انداختی بایست  
 کج اگر هستی چرا هر کس  
 عقل این بودت فضل  
 مرد در این قبل کسان  
 کفتم ای نبرد یاده در  
 بخت یازدها و نون از  
 خواهی بخت نداشت بر تو  
 تا بخوانند و لغت آرند  
 خود تو دانی که هر کس  
 چو رای نشانی ار چه مرا  
 از زبان چو مار و بهر کس  
 بشنویند تا پاسبانی  
 سحر از قهر و جادو  
 ورنه اهراف تا کی چند  
 پشور و غریب و خوشاوند  
 جان زهرم هست دل خسته  
 بنور اهل بوش و انمشه  
 مر مر از آن چایان سپید  
 بخل بر بر و خوش خنده  
 آب کفتم سالی با من  
 بی جدال زرم زرم و خنده  
 نیکام روز بل بهد و اند  
 بهر و کون روی چشم آینه  
 خایه حلقه اشش کند و نه  
 تا که آسوده باشی ز غم  
 ورنه دل سید و بکر میرد

ملا

بزرگ خواجه دوران  
 شنیده ام که باز کبریا  
 نه انت چه خاطر بر آن  
 اگر بجان چه خدمت سپید  
 دور و دورت آن نیست تا دلی  
 نه آن است که کشتن آبی از آن  
 بهاشقید برین و دسیه شایه  
 سر و ز پرده بر آن آمدن  
 حمله ایست و کشتن آبی  
 چو کدکانت سرج و زرد  
 چو تیره روزی کز نشخوار  
 دلی دست کز خوشی که داده  
 کز غمت که مال و بجا و دسی  
 اگر چه فارون کایه خاک بوی  
 یکی بگردش و در آن که چون تو  
 کایتیت ترا تا رها چو فریاد  
 بی خلاف من از قد کام کشتا  
 که از نای تو هرگز دی نیاید  
 اگر بدل بر خردت بپزاید  
 که تا ت پدلی از جور و ظلم  
 دلی که در و پد پراست از وید  
 هنوز و نموده هات نماید  
 جال شایه بگری که خواطر  
 که این خنده در کف کس می آید  
 همان نداده با کام باز یاید  
 هزار دیده فرو نر تو خون پای  
 هر آنکه زاید ناچار کز زاید  
 مثل زنده با ناکشش شایه  
 اگر سلیمان پیوده باد چایه  
 می بساید و خود چس می فریاد

بریند زنی دوران قیامت پاک  
 قباخی خست از است غور در قیامت  
 اگر پیش و پس خود نظر کنی انی  
 که بر بیدن از ویا در بیدنی نماند  
 اگر کردون بدست نماند غور شد  
 لطیفه است کران قتل رنج  
 بر نهاده از شکس بسکشت  
 چوگاه از دم بادی سخن بکراشد  
 رنکس مردی که کردار و کاشد  
 که شکستنی بکشت و دور از کاشد  
 منت بخت که دوست بخت  
 قدام کوئی آن چم جو بخت  
 همی بستم خاص بر دایه  
 رطخ موزون جرح میری بخت  
 قراح بر طلب صحن که بخت  
 ستاده تو سن بستم لکام بخت  
 اینج اوندی که کشید بخت  
 بر در تانده ام کوید بخت  
 بنده و در دست جان بخت  
 کس نماند دور از تو دم بخت  
 زین سن از کردیم کرد بخت  
 پیش ازین که بر قند می خور بخت  
 از دو قفس سرده کرم و غور بخت  
 آفت ندان کرم و سر بخت  
 آفت کشی که بخت ال قبا  
 روی ساختنی از ساختن بخت  
 روی ساختنی از ساختن بخت

آسانت خواندی کو کله کشید  
 بر کشیدن می دیدم از ویا بخت  
 قاده از غا جیش نماند از جرح  
 تا از پا چاشنه تا چید بخت  
 زندگی در بختی در کشت بخت  
 پسند منم که بخت بخت  
 منت و اخیره ایر که بخت  
 روق و یا بعدل خسرو بخت  
 خسرو کورستان شنیده اعظم  
 حشله شد بهر داور دار  
 آنکه خود شش جان بود بخت  
 آنکه زنده شش جان با بخت  
 دشمن با شش فرو بخت  
 رایت بخت فرار بخت  
 جاء و حال و جوانی بخت  
 داد خدا این بخت بخت  
 از از شش کانی بخت  
 در عهد شش آن بخت  
 کشت بر این بخت بخت  
 از چو رقتان بخت بخت  
 چو بخت یا که طلعت بخت  
 چو بخت یا که طلعت بخت  
 جلوه سخن شست بخت  
 زار و را صد بخت بخت  
 کو بخت یا که بخت بخت  
 لعل بخت یا که بخت بخت



چون حجر کعبه بجهت کاه سلاطین  
کشتن این خار را زان سال لارا  
که رخسار موسی آبی از رخ آورد  
در قدش کوه خار به منسج ویا  
رحمت یزدان بکر خیر روشن  
قدرت ایزد بهر صحنه دنیا  
قطعه بهر مثال اندم  
از بی تاریخ سال اندم ده  
گفت تاریخ آن خرد گوشتد ایک  
موسی عمران عیان رسیده دنیا

ولی که زنده بجا مانده بجهت جان  
که نشان کند خاک چای جان را  
ز جود وصل ترسان مراد صفا  
که مست شوق اندر وصل حجاز  
چو کوی خم چکان تو سر می دیم  
که امتحان کنی آما و ابرام  
زده راه بهر حشمت لبت سبط  
شان دهند لطافت آیت حق  
بهایی به بجان سپه اندوختن  
نخیزد چو این شمع از آزار  
ولی بدست کن ای ابراهیم  
که در چینه شناسد بهایی را  
به تیر جرد لم خستی و یاسختی  
که مهر تو خواهم شسته خاک را  
طیبت خم خدایت در کار شد  
کشد با بهر جهان سینه چکار  
ست و ضعیفی که پیش قدمش  
مثل زنده کنی برو کاه عمارا

از حاصل همه بجز این نیست  
این طود زان یک قسم نیست  
وصل ابرهه مال آمد در دشت  
چون بکری نیک بر دل نیست  
عاقبت زده راه بهر منزل لیلی  
این فاعله را جودل بخون نیست  
از دل طلبه مال در دشت کوش  
فریاد که در شهر تان در نیست  
خجانه پر دهمش ای ابراهیم  
مردن بی آسایش و بد نیست  
زان باغ چه حاصل که در دشت  
دانشی دند و سپه قهی نیست  
نالدین بلبل نرود در دشت  
بر گلبن از قله خار و نیست  
خیر از غم جانان فاداری شوق  
اندر جبهه آفاق تحسین نیست

بر سنگ شیرین تو رفغان  
چند آنکه دران قله طالی گشت

امروز باز در سر منج رو دیکر است  
کوباز خاک که جانانش افسر است  
که سروران قیاس ساد طبع  
بر خاک آستان رادت بر سر است  
یاران بهر بند پیمان عشق  
که بحر موج خیزد اگر که آذ است  
گر بر بد گلشن مرغان باغ را  
مرغان باغ جانان از افق است  
یارب انعم ای که چه عجب نیستی  
خجسته و یک جناح سرش است

ما از نو دایم باران سیکون  
پیکتال بر دگر آه سوی دست  
آنها با جان و فایه کمر است  
غول هنوز را سنگ ست

کر مرغ با مغمه زنده از زبان  
کر خوار خوار آمد و رک غریز  
اندکین نه کردی پیدلان  
کر زاهدی بجهت و دراهی بدیر  
در دهر که یکرم دوستان  
خسود آن کی که ز او خاک و تو  
کوید و روی تو و یکا شوی  
صد صید دولت آنکه از یک کمان

جرم ملای را چه کران اگر آن بسوز

ایده و از اکر کم سپک است

آنکس نهانی که بر زبان سکوت  
دا من چون امن کرد و آن پرست  
کافرم که قری بر سر کجاست  
در شب جرم پس از دید و شربت

دگر

زاتش مردود و دل این آل است  
بر دلم از خجسته او دارا ده است  
آنکه چون بان قاطع گشت حکم  
شیم دل لطف نه تنم دی خود  
غیش از شیرین و با سکر و جود  
صاحب دکه دار رفت کی بود  
پزاینده ای دراکر حریف نیست  
ایرین خود شاهر آید بساز جود

هر سحر از خاوران تا خور طغیان بدست

بر دشت شاه مطهر رفته است

دل را لب لعل تو صد بخور دنیا را  
ما سوخته آتش شقیم موزان  
ملوک شود ملکات کاس تلک  
ای ای را دوست قدیمی که کن  
دل بر جان کن جان را جان

ما نیم و سر رفت که این قصه دارا  
تا کی بیکر و شکانت سر مارا  
محمود درین مرحله ملوک ما را  
این باد غش و صحرای مجاز است  
ارکیت غیت بر آید از مجاز است



چشم دو جهان صید به نام بند  
این شد که دست کنونی بدست  
چون طبل سبیل بر آتش کشت  
که دل نیش پاره و کای مرز  
برواجی خط و قول در خط فرما  
جان بند و کاه شده و نواز  
چون شیدان مصلحتی که نخواست  
هر صبح چای برادرش روی نواز

دست نغمه کار من نیست  
دل مستی بکار من نیست  
کویند بر روی کرپان  
دستی با خیار من نیست  
درمان جنای روزگار ان  
در داکه روزگار من نیست  
بر شام غم چگونه خند  
آن صبح که در دیار من نیست  
بر سر خال خال حسان  
در بازوی قدار من نیست  
هر کار زوا احسان شدم  
خبر تو که تو به کار من نیست

آن دل که با له از جانش

صاحب دل و بار من نیست

مرا از چو جهان دوستی نماید  
بدوستیت را خود جهان نماید  
بدین صفت که غم تو دراز تو  
چه جانی دست که دشمن من نماید

خوش خفت جوت اگر غم فرسود  
کوار خیال حال تو جان نماید  
دل ز دست بوده است شمشیر  
که هر کجای از دست و کراید  
زمانی از بی چویند سر عدی کن  
زمانه جسد عمر به فرساید  
شده است شمره عشق حالی شهر  
خبر کند که این بر جوان نماید  
کشای ز کوه رانسیار جویس  
کوار کشای کش کرد و کجای نماید  
سپس روی نشاید عزیز جان دست  
فدای ماه عزیزان اگر کشاید

طالی این سخن گفتن است بسیار

کمان کشنده که طوطی شکر می نماید

دل ز دست و دوزخ جان نماید  
چون بر جی که دور از وطن نماید  
دل یکین چشم شمشیر و طوطی کن  
چو کجای که شمشیر به چویند نماید  
فغان کشای هر جانی نیش زده نماید  
ولی که در دیار می کشد بوس نماید  
به بندای جانان خار و جوی بر جان نماید  
که خارش بر جویان بکشد بر جان نماید  
بریکوه از آن ادبی خیر و مراد نماید  
که بر گلشن سخن چو بارش نماید  
نیاید دل ز راز چویند دل ز راز نماید  
فغان کشای که شمشیر و طوطی نماید  
بدان دیده دل یکیک بکشد نماید

چه در آرد جباری نامم کردن بکین بگاه واد برگاه و شاه واد کرنا له

و فانی شورا ان کمر که جوا جا کایان

بکام ما کشی دنا اگر کشیده کس را له

که چونان عهد از خزان آید  
خبر و یان جان پیش رخ متعش  
جلوه کرد رخ دوست آید  
جان طاعت پیرم بکشان آن  
زافیه بجا بختیایرام  
نور روی در آید چون رخ یار  
چشم نشان محبت شاه که در آید  
با دوایم که جانیش طغیان نموده

عقل را سپوند بادل کرده اند  
شاید ان شورعی بکشمیده  
در تخیل نمرودم بکشمیده  
غم نصیبم با دانا که بکشمیده

ع

عشق از آن با و ماران و نسیم عاشقان حسین حاصل کرده اند

چند جودت بنام برینانی دل  
است غایبان از خشت ز کرمه  
کج راجای در اندوای کج رونا  
خون شده از دید بکشمیده  
جان دل می شناسد بهای عمود  
راز عشق است که در خون لاله ایمان

غیر اندیشه سپاس جان دل شاه

من اضر کی خاطر و جراتی دل

باز با بر چنان آغا رمان کرده اند  
کافری بکرمیده ام شاید بکشمیده  
جام لاغری بکشمیده  
ترک جان مان جبران بکشمیده  
نخه وحدت که بر سر خرد شکل نموده



کریمانی گنم دخی سردگرفتیش دشوارام و پری قیدفرمان کردام

در بوی این دل خود کار مرا صحت وصل

تا چه غدرم بجان آنچه بجان کردام

جان با دل عیان استی کوزا حیران نهان استی  
مشکل از راز جان دانی هست دل که اورا زوار جان استی  
جان فدای لی که دشمنم دوستم خدایا و سخته دانی استی  
دست عظم یافت باز غیثی رنجورین چرخ آسمان استی  
دوستانان من سبک تیغی تا غنیمت سرگران استی  
انجمن آید جان کنش آستانم کز مردود پاسبان استی  
پای بر خاک آستان نهان تا سرم خاک آستان استی  
دوست دلی که دشمنم دوستم رحم فرمای آستان استی

در دین و دگر دلا سله را

که بر سر در خان استی

ای در بوستان آستان دوری یکسری من کل بوستان دوری  
ای بخت من ربی که چاریرا جان بخش مسیح را آستان دوری

هر روز که بر راه شمعان استی بر آستان ز شمعان شمعان استی  
در پای بهار کش اگر دوستم من بعد بر آن سرم که بجان استی

در مصر شمع بخت عقل استی زباخان چو فاده در باجهون  
چو فاده خون تو ای لک لک از چاه بیک شمشیر بودیک کس

آن که بود محرم سبک استی و آن سر که سر او اسیر دادم  
آن دیده که شایسته دیدارم با اینده جای شکر زیارم

دی آید یار و روی نمود دوست بر حسرت ویرانه خورده دوست  
آن زنده شد و ز کاران دل با کف چنان ماند و نشو و نه دوست

اندک سر من و تو سودا گدا نشست سودای تو در دلم سودا گدا نشست  
عشق که من بهی هر سودا گدا نشست از هر دو جهان دل شکا گدا نشست

وصلی که مرا احسان قاده  
بعد از غم سهری بر کمان افاده  
در کار و دواغ کار و دامن رحمت  
کار دل بکار و ان افاده

اشب سر خمر بر سرم نهند  
در حشره افروخته چرم نهند  
این طرب نشینان همی گردد  
در خانه زهر شاه مهرم نهند

افزوده دلم قابل بهر از بود  
اند غم عشق محرم را ز بود  
از در که دوست پای ملک آید  
ورنه بر خنی نبود کو باز آید

در عشق تو کوبلای جان من مرد  
بر مردی خویش تیرت باید کرد  
چون دوزخ و دوزخ و دوزخ  
بان بر سر دوزخ و دوزخ

اند غم عشق نامی چنان آرد مرد  
بر غار و دغا و دغا باید کرد  
و دیدیم که در سنگستان باشد  
چشم که از غار عیان کرد و دوزخ

این دین کل بدست شاه ادلی تر  
چون که سواره کرد و ادلی تر  
صحنه شمع شاه بر دست کل  
نظاره کل صبحگاه ادلی تر

از تیرت سپاه فرار آید دیگر  
بی برکی خود بهر کس ساز آید دیگر  
چون مرگ کند قصه شتر کوتاه  
مانند ایل عسکر در آید دیگر

بانت این لعل شکر خانی دل  
بانت این طره و لبهای دل  
سپوده غم زینک شکر آکی  
افاده ضیج و شام آید دل

رو زیکر ضیج و جاک نام آید  
کویند توان با دوزخ و دل آید  
چون دست تویی نام عالم آید  
چون دوزخ و دل نام آید

هر روز که کارگاه دگر کم  
هر شب در تو غم و خواه دگر کم  
یار بربنپاه خود مران آید  
خبر که خویش تر شاه دگر کم



تا خودم از خوش خوارترم  
تا میستی فردو بشمارترم  
این طرز چو سپردم به دست  
رنجور تو در آرد سپارترم

درینده لم عشق خون بایستی  
دان نیز ز دیده ام برون بستی  
اندیشه روزگار جانم فرسود  
این تحمل فصول اجزون بستی

فرزانه شفت کرد جان سورتی  
ارو شمس دل نام سورتی  
دووم زدی از طالع درون  
کز آنکه طالع ز شفت دورتی

دل را نمی خواستی آن کردی  
نیکاستی و دودیده چون کردی  
که جز با ناز و محبت نمی  
افزون میکن که مهر احوال

صبح که پردوشی غم من  
از راز درون چشیده دم غم من  
چون مهر من از دل غم  
که بگذارد و دودیده پر غم من

برسجان در اندر یکم زده بود  
که با خا حه کام یک پرده بود

هر سینه ز نیای او آشکار  
چو از لاشه و چو کل نمنا

بشده مهرش بی عادی  
که بی حقیقت هر که نماند آدمی

چو دایه بی روشن کار او  
بجمله سرخواست بی کوه

که کرد با تو منطبقه بدید  
فروماند را بی خرا نذر بدید

ادب را بی بی شده شریکین  
چوستان بر آید بر درین

خیل گشت از شرمساری گشت  
که بر من ازین پس ام سست

مرا خاطر که از آن راز بود  
دودیده بدان ماجر ایا بود

شیدم که میکشید با سوک و دود  
همی موی کند و همی موی کرد

کسی که بر در ده بنیستم  
به پیش می یابان کشنده تم

درین آتشد خور و کوشش  
مرا این سخن حلقه کوشش

به پستی و در باجده درون  
کشیده آشفته رخ پر خون

مرا که یاد کرد دار و دی  
ز کردار خود شدم از کار دی

ماندیده سرور که پاک شد غم  
بدل غم خویش که پاک شد غم

چنین نه سالی دو که پرورید  
چنین پاس نیست بجا آورد

از آن کس که جان او در دوزخ  
چند کس که بر تو نیست کشتو  
زان حال فرزند خویش تبار  
و کار زوی لاله کسار  
از سبزه زین اندرست  
توان بود بر زمین اندرست  
از بر جوان سبزه الوان ترا  
و ز نور حق زوی جان ترا  
دوستی پای پیاوست  
و دیده جان نقش گویا اوست  
همه هر چه جوی پای یاور ی  
از از تر تبار تا سر ی  
همه می تو زبانی دگر  
سر آمد ز نو کستانی دگر  
با تمام او کی توانی تبار  
به سود کی مغرباران غار  
شب روز با او یک پرده  
ولی باس حق اکم از پرده  
سزد که بکوی بخود زارند  
ز روی که خسته در دشت  
شبان چشم چون تبار  
پرنجی کی بر ز آفتاب  
بشیش کافوری فروخته  
برونان بسی خانه سوخته  
نه نمی که از تو چه دلها شک  
ناله ناله در پیش پاک  
چند حاصل تو ازین خبر خونت  
که سلطان چو شمشیر جهان پاک  
شبانه بر سنگ تاراجی  
که فردا بر سر تاراجی

از آن کس

از آن کس که دارای ازنده است  
بدو یک بر تو تبارنده است  
تندیشی از روی لاله نیست  
چنان که در ملک شایسته  
بدین خفت از یکد روز تو  
زهی خفت جانم سم و ز تو  
خدا یا ز غیرم دل آزاد کن  
یا خود این خانه آباد کن  
تو که ز کردار ما ای کریم  
نه از روی از تو نه از کردیم  
هرگاه تو مشر را آدم  
که کار و امیدوار آدم  
چنانی من که بخشند  
پوشان کنایم که پوشند  
مرا که بر پی تو ای مرد راه  
ز احوال دارون و روزگار  
یکی کنده مردار بی تو شایسته  
جان چیده اندر آفتاب  
و ما غم دل مردمان و بخش  
را مر خدای بر کنده کوش

خداوند کا نام او بر خیزد

ندامم چنینند و خواهد خیزد

خودین کی مرد و داد و دین  
بری اندون کج شد ازین  
چنین دیکه است  
که کز می ز پیدار است  
شبی که انما به فرزند خویش  
باید ازین شبست ازین سم و کیش



که گفت با از خداوند است  
 هر چه که آید از منم  
 اگر آن خدای هم از آن نیست  
 کرت دیدن باز فروی است  
 دوستار آموزه هر چه آن را  
 ازین بر منی از منم  
 ضرورت که بایر و شکر  
 زمانی در کمال اندر آید  
 بر آفتاب که ز جا خواست  
 که آغای پریش بخت ز آب  
 بخشای طالع اگاه را  
 پانچ سروش نشانیست  
 بخور پاراست تا او سخن  
 پی روزی از در که نشاید  
 که بست باید بهر گاه شاه

نه از میر و دستور و از پادشاه  
 از دوان از جوهر و سرسجم  
 و که جان بی نیز از آن گفت  
 درت دل توانا از زور و است  
 نه از باب از نام تل از حد است  
 بکشد و حشمت تا صبحم  
 بدو از نیز آن کرای سپهر  
 سوی در که نشانیست  
 سخنانی و شیشه از بافت  
 پر سید که با چه بود  
 که بکام بار است و شاه  
 پاسا در این غم که دل و نیم  
 که طبعی چه دانی که بر کن  
 چه و خجسته بود تا خورد و تیر  
 پی بندگی را به بیکاه و کاه

درانی

دین خدمت آید و نه از منم  
 تو نیز ای سرحد من سخن  
 و که نه بی سخت جانی بی  
 یک گفتش ای باب و نیز روز  
 چو شیشه پر از بکر است  
 سز و کت پس از سال شاد و دانه  
 توانی نفس حسیل اندوختی  
 که امروز از شش آید  
 ازین بهی سوز و ساز آید  
 پس را بهر اندر آورد و کشت  
 بخت ای سرحد بهر خون گری  
 که این دل هوار است و سمیت  
 زبانی که با دل بکشد  
 خدا یا بکشد را کرد و ارده  
 که نه بدین گفت چون در

که گفت با که بی حد است  
 پاخور سم و پاوار دین  
 چه شبها که بی نان و در آید  
 بشیخه بدی بود آن و  
 پس راست با خود که ای شکر  
 ز طفل بر آید اندر و سپهر  
 باب و بافتن مرا سوختی  
 چه فردا جان شش قهر او  
 یازم بی نیاز است  
 بر سید آن چهره لعل کب  
 هم امروزه فردا چه بعدم دری  
 چنوقل در شش بخت  
 اگر کل سر آید بخت غار است  
 هر چه بستم تو دانی سر او را  
 دری چون کشاید در این را

شکر لب تی در برم بود جود  
مکن از لبش کهنی می شود  
چراغش روشنتر از روزگار  
بر آفتاب کبریا و نورش  
بخش از آن صدفش نقش است  
که شکرش مانند باران است  
هر چه از کس شکرش آید  
شکر از کس شکرش آید  
چو اظهارش نیست در جودش  
و جودش لازم شکر است  
شکر که شکر خواهد داد کس  
چو خود خوشی چون شکر کس  
شکر خود کس آفریده بود  
زین شکران را زوایا کس  
مکن را اگر میل باشد  
دوخته اش شکر بود بهر است  
اگر تک و دو لازم کل خود  
دین باغ آتش بسیل بود  
یکی جلوه کل را کار است  
که ناله از مرغ رانجوش  
چنین است عشق و رسم و ساز  
چیت بجز بکند از خباز  
بمس که بودم جوانی و  
بدگاه دارا ششم خود است  
از دوشستم آنچه کم آرد  
زمن نیز اخروی فراد

ضارا و کرکشانان کار  
چنان چو کله شایسته بود کار  
هر پیرامن اندر اودستان  
چو کله و قش محلی وستان  
مکوفی و نپند آورده که شنج  
ز شکرش دل در دهنم شنج  
هم چاره جوازی کار من  
ولی هر یک را در کراچی من  
یکی خواستی لب شنج زود  
که ناکه شنجیم با سو که دود  
زمانی شرح بیایع آیدیم  
دل دشمنان را بدایع آیدیم  
ساکت جانان بر لب نواز  
رمانیم دل بر شنج و فرا  
و کشتی او را کورای میست  
خود را مبعز اندیش جانیت  
تبدیر و اندیشه بر شنج کار  
خود را بجاندرین کار یار  
که کردند زینده در دهگان  
نبرد و نبرد چاره دشمنان  
مرا از که زود در از دوستی  
توانانی و زود باز دوستی  
یکبار از نرم و هسته کن  
یکبار از سرانک چنان شنج کن  
باینده از آن کبر و آزادی  
یکدست آب بدیکه شراب  
تا قش بود از تابش نشان  
نمانند یار یا دهنده نشان  
یکی کشتی از نظم خوش میرا  
بدونک غم از دون میرا



دگر کردیم هر چه از سرشیم / که شاعر چنی کل و پیم  
 ز راز بهره طبع موزون / بفرود سیال قارون  
 بآوار و آوار گشتی کی / که از دست کمان باز آمد کی  
 که دوران چنان خوار گشت / از آن پس که بر رخ برآشت  
 سرنگام چون مرگ رازدهیم / ز غم چون توان گفت آزاده ای  
 چو بر کس نماند این سربلدم / برون فتنه باید تا کام و کام  
 ازین مرا هر یکی دلواز / بانگ رای خودم جارواز  
 بان که موافق شدی رسم و رای / از آن سو خفا ایستد خفا  
 که بر تیره رایت بر شست / نه دانا می از و نه زبانی  
 مرا در اگر اقبال سربدی / باز در من سخت رسیده ای  
 چنین دوستان که دشمنیست / که شب جلد عیب را بگفت  
 بیاد حق چون ز دل برداد / بیاد حق چون ز دل برداد  
 بهر بدلی بایست دل نهاد / بهر بدلی بایست دل نهاد  
 شفیق من ز غشلی شاه را و / که بی بخت است شایه  
 بهر معنی لقا دشمنیست / بهر سخن سپید و مهریست

۱۶۰

یکی سروی بر آست چون بهار / اگر سرو دیدی که آورد بار  
 کند می فروشته بر طرف / که می که شایسته صید شاه  
 دو باد امش از نشا باد است / ندیدیم با دام را می رست  
 به شاطره بهشت را است / بدان پست رفت که خود خواست  
 انعام که خوشید یا ماه بود / بجای انم اندر خورشاه بود  
 مشکوهر این غم روزگاه / بدو یار سینه آن لفظ را  
 جو خلوت میرشد شایه / جان کاوی از بری شد بری  
 بختش می اندرون گشت / ولیکن با شکش از دم گشت  
 بهان سلب بودش از نام / یکی جا به کان پرده کام  
 چو اندر بر شایه مام دید / به خفته خوشتر نام دید  
 بفرمود و چون گشت جا به را / راند از خط نفس خود کام را  
 بی شاه را رسم و آیین / بجانش ز جان آفرین  
 شکی که چنین برسانی کند / بهر دوسر اما دستانی کند  
 چو شکی گفت پیغمبر اک / بادا بجز بر دشمن خاک  
 که شایان عادل بر خیزد / یک صف بر آید با سپا

بی عدل عصمت نمک کو بهر  
ولی امتحان سنگ این کوهر  
ملک امتحان چاه بابل قناد  
زربان بویست جان دو  
شاه مار امتحان پاک زاد  
زخم ستاره کندش مباد  
بذاتش که این بود ازندی  
درشته از آن شاه و پیغمبر  
شاهنا از شاه و پیغمبر  
بجسمت آن کارش قناد  
شدم که آدم زکندم خورد  
که عصمت آن کوهر پاک با  
جهان بر خیم نمک شد  
مذاجم عصمت ایزدی

پسری که نایب خوشم  
پانچ سر و کوش جان پادشاه  
یکش از جهاندار با دود  
چو بر جسمان عینه خید  
بجز فرموده و که کج  
شدم چو پیش بدو زار  
فزون خوا نص بدو توت  
بناید روز در این تخت  
کناده روی پستی خوان  
چند سر و کوش پستی نه  
چو پروا کند که زینیل  
مستور خیمه پیرایه  
ز کوش بدو زار و دود  
که روز در این تخت



بدرامه روز و شب و روز

تک کتاب است

و ان الله اعلم الغیبه

طاهر و الله اعلم

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲

۱۳۰۲



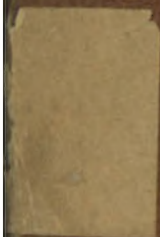
اندر دایره مغل و افغانی و سمن  
بیشتر و افغانی که به ۲۰ نفر

تاریخ  
تاریخ  
تاریخ

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

الحمد لله الذي جعل





۱۰۷۹

خطی  
۳